



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

دیوارسری

کلت وگو با سه تن از ورزشکاران بسیجی
مهدی اربابی • محمد پنجعلی • احمدرضا محمدی

| کلت وگو و تدوین: سیدفریدون موسوی |



شعبه‌ای ورزشکاران بسیجی | نشر المپیک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوار سربی: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی

نویسنده:

سیدفریدون موسوی القمی

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	دیوار سربی: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	کتیبه ای در سامرا- گفتگو با حاج مهدی اربابی
۱۱	اشاره
۱۳	پیشگفتار
۱۷	فصل اول: والیبالیست مصدوم
۲۳	فصل دوم: نوهی پهلوان
۲۷	فصل سوم: مکتب شاهین
۳۱	فصل چهارم: روزهای ماندگار
۳۷	فصل پنجم: غیرت مردان جبهه
۴۳	فصل ششم: کتیبه ای در سامرا
۴۹	فصل هفتم: مرد دربی ها
۵۵	باغ کلاغی- گفت و گو با سیدمحمد پنجعلی
۵۵	اشاره
۵۷	پیشگفتار
۶۳	فصل اول: نظام آباد و عزیز خانم
۶۷	فصل دوم: ناصرخان ابراهیمی
۷۱	فصل سوم: فرزندان افتخارآفرین
۷۵	فصل چهارم: علی آقا و بی ام وی ۲۰۰۲
۸۱	فصل پنجم: ساواک و بوی قرمه سبزی
۸۷	فصل ششم: کنسروخاویار و حاج محمد
۹۱	فصل هفتم: دغدغه های یک فوتبالیست

۹۵	دیوار سربی - گفتوگو با احمدرضا محمدی
۹۵	اشاره
۹۷	پیشگفتار
۱۰۱	فصل اول: تکیه ی نظام آباد
۱۰۷	فصل دوم: سفر به فرانسه
۱۱۱	فصل سوم: کشتی آزاد، کشتی فرنگی
۱۱۷	فصل چهارم: دیوار سربی
۱۲۳	فصل پنجم: بچه محل امام
۱۲۹	فصل ششم: کارت پایان خدمت
۱۳۵	فصل هفتم: آزادی خرمشهر و قبول قطعنامه
۱۳۹	درباره مرکز

دیوار سربی: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی

مشخصات کتاب

سرشناسه: موسوی القمی، سیدفریدون، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: دیوار سربی: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی مهدی اربابی، سیدمحمد پنجعلی، احمدرضا محمدی / سیدفریدون موسوی القمی؛ [به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران].

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۳۰ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۵-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی مهدی اربابی، سیدمحمد پنجعلی، احمدرضا محمدی.

موضوع: ورزشکاران -- ایران -- تهران -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: GV۶۵۸/۵ / ت ۹ م ۱۳۹۴

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۰۹۵۵۱۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۸۲۰۳۸

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ۲

مهدی اربابی - سید محمد پنجعلی - احمد رضا محمدی

دیوار سربی

گفت و گو با سه تن از ورزشکاران بسیجی

گفت و گو و تدوین: سید فریدون موسوی القمی

ص: ۳

سرشناسه: موسوی القمی، سیدفریدون، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: دیوار سربی: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی مهدی اربابی، سیدمحمد پنجعلی، احمدرضا محمدی / سیدفریدون موسویالقمی؛ [به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران].

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۳۲ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۵-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: خاطرات سه تن از ورزشکاران بسیجی مهدی اربابی، سیدمحمد پنجعلی، احمدرضا محمدی.

موضوع: ورزشکاران -- ایران -- تهران -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: GV۶۵۸/۵ / ت ۸م ۱۳۹۴

رده بندی دیویی: ۷۹۶/۰۹۵۵۱۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۸۲۰۳۸

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: دیوار سربی

نویسنده: سید فریدون موسوی القمی

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

ویراستار: محمد غلامی

تصویر گز: کمال طباطبایی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

ص: ۴

کتیبه ای در سامرا - گفتوگو با حاج مهدی اربابی

اشاره

ص: ۵

با او در یک غروب سرد روزهای پایانی زمستان ۹۳ قرار دارم. پیرمرد عصایش را همراه ندارد، انگار تنها تکیه گاهش هم با او سر ناسازگاری گذاشته. با من که همکلام می شود، هر از گاهی نگاهش به جلو و به جنوب شهر مات میماند، گویی آرزوهایش جایی متوقف مانده و دیگر نای رفتن ندارد.

دلش همچنان با مردم است. از بچه محل ها که سخن به میان میآورد، کلامش جان میگیرد و به پشت سر که نگاه می کند، فکر می کنی به شمال شهر خیره شده، شاید هم نه، به نظر میرسد از گذشته، خاطرات بسیاری را به دنبال دارد که نمیخواهد از آنها دل بکند. دفتر خاطراتش را که با زبان دل ورق میزند، پر است از اتفاقات تلخ و شیرین که هنوز هم بر جان و تنش چنگ می اندازد تا فراموش نشوند. شاید همین خراشهای دل انگیز است که چشمانش را خیس می کنند؛ نه این خیسی هیچ ربطی به هوای سرد و بارانی شمیران ندارد، آخر پیرمرد وقتی نام منطقه ی شمیران را میبرد، همانند جوانی پر صلابت و قدرتمند، قد راست می کند و با سینه ای ستبر از محل های که در کوچه پس کوچه های آن ۷۰ سال عمر خود را گذرانده، حرف میزند. نکند، به عقب که برمیگردد، نگاهش به شمرون و چهارراه حسابی گره میخورد و نمیخواهد حتی برای لحظ های پیوندش با

گذشته، با پدر و مادرش و با محل های که همه او را عمو صدا میزنند، قطع شود و از آن روزهای کودکی و دکان نجاری پدر در خیابان مقصودیچک دور بیفتد. شاید هم هنوز نگران پدر بزرگش است که دست تنهاست و برای دوشیدن گاوها و گوسفند، چشم به راه اوست.

عجب دلشوره های دارد؛ این دلشوره است یا حس مسئولیت که از کودکی با او همراه بوده و تا امروز رهایش نکرده است. حتی روزهایی هم که باید کودکی می کرد، ترجیح داد مسئولیت هم سن و سال خودش را به دوش بکشد. پیرمرد، خسته است، اما شانه هایش هنوز هم مسئولیت پذیرند. همان شانه هایی که حتی زیر جنازه و تابوت هم رزمانش و رفقای قدیمی و بچه محل های رزمندهاش، آنقدر تاب آورد تا عضلات شانه اش چنان آسیب ببینند که دوستانش نام محل آسیب دیده را تابوت ستر بگذارند، جایی که فشار تابوت شهدا بر قامت استوار او طی سالهای دفاع مقدس، چنان کرده بود.

اما پیرمرد را چه باک. او از کودکی با سختی خو گرفته و مرد روزهای پرفراز و فرود است. آخر او پسر بزرگ خانواده است. حتی الان که خود پنج فرزند دارد و دو عروس و دو داماد، اما هنوز عشق در گرو دل مادر دارد، تنها یادگار پدرش که معتقد است هر چه دارد از دعای این مادر است؛ مادری حافظ قرآن با خطی بینظیر. وقتی از هنر دست پدر در کارگاه نجاری میگوید، چشمانش برق میزنند و به آنچه که از هنر پدر طی سالیان دراز به جا مانده، با افتخار یاد می کند.

پیرمردی که بهترین خاطره های دوران کودکی اش، اولین گرمکن ورزشی بوده که گرفته و شبها با آن می خوابید و به میهمانی میرفته و در خیابان مانور میداده، حالا دل به نوه های خود باخته است.

نوهی بزرگ پهلوان حاج نوروز علی، دلش را با نام امام حسین (ع) و ابوالفضل العباس (ع) صیقل داده و با عشق به اهل بیت (ع)، در کنار بزرگان ورزش رشد کرده و قد کشیده است. او غم مردم را می خورد.

مردم نجیبی داریم که نیازمند آسایش هستند. چرا باید یکسری از پر خوری بمیرند و یکسری از گرسنگی؟ مسئولان باید به وضع این مردم رسیدگی کنند.

پیرمردی که روزی کلکسیون ورزش بود، به گفته ی خودش الان مریض است و روزی

۳۰ عدد قرص میخورد. او که مرگ را حق میداند، چشمانش را به آسمان میدوزد و با دلی آرام و نگاهی از سر تسلیم، زمزمه می کند:

- هر چه خودش داده، به روز میگیره. خدایا شکر! هر چه دادی آروم آروم میگیری و ما دست مان بالا است. آخرش هم به دور طواف میدان امجدیه و تمام. بهشت زهرا و خداحافظ.

اما همین پیرمرد هنوز هم آرزوی نیمه تمام دارد، آرزوهایی که از دعای صبحگاهی، به دنبال آن است و همچنان امیدوار که خدا آنقدر به او توانایی و سلامتی بدهد تا دوباره در داخل مستطیل سبز و به صورت افتخاری و با عشق به بچه‌های هشت تا دوازده ساله آموزش بدهد. همان بچه‌هایی که وقتی دوازده ساله بود، مسئولیت عده‌ی زیادی را بر عهده داشت. در واقع از همان روزها احساس می کرد که در قبال نسل خود، دینی به گردن دارد و تلاش می کرد، آن را به نحو احسن ادا کند. به همین دلیل، بهترین دوران زندگیاش را در دوران دبیرستان خود جستجو می کند که به عنوان بچه‌ای سال دومی، مسئول ورزش دبیرستان بود و در تیم‌های مختلف ورزشی بازی می کرد و آنگاه که با مکتب شاهین دکتر اکرامی آشنا شد، همهی حرفش درس بود و درس بود و بعد از درس، اخلاق و بعد از اخلاق، فوتبال.

پیرمرد دل بزرگی دارد، دلی که با حوادث و اتفاقات روزگار، بزرگتر شد و به نقش او در قبال جامعه و مردمش، رنگ و جلای بیشتری بخشید. از روزهای پرشور پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ تا روزهای حماسه و دفاع مقدس. از فعالیت در کمیته انقلاب اسلامی تا حضور در جبهه‌ها.

خیلی از دوستانش شهید و جانباز شدند، اما او از احمد مولایی میگوید؛ مسئول معراج شهدا که به گفته‌ی او به گردن همهی شهدا حق دارد! اگر چه رفتن به جبهه را عشق میدانست همراه با وظیفه و کار خدایی که برای تظاهر نبود، اما هیچ گاه هم مثل بعضیها برای خود دکانی باز نکرد!

میگفت حمله‌ی عراق به ایران به همه شوک وارد کرد و نمی شد بگی خوزستان و کردستان به ما چه ربطی دارد. روزهای سخت جنگ تحمیلی را با همهی وجودش احساس کرده بود، از عملیات کربلای پنج گرفته که پدر و شصت نجار را به منطقه برد تا

برای شهدا تابوت بسازند تا آوردن جنازهی رفقا و بچه محل ها. به قول خودش، شهیدی نبود که به شمردن آورده باشند و او زیر تابوتش نرفته باشد.

پیرمرد این روزها، غصه دارد. بخل و حسد را آفت انقلاب میدانند که دیوانهکننده شده است. بر این باور است که داریم از دینمون دور می شیم و علتش اینه که بعضیهامون دین را برای مردم بد تعریف می کنیم و بد جا انداخته ایم. دین اسلام، دینی سهل و آسون و البته دین کامل و خوبی است. با حسرت میگوید:

- کاشکی این نفت رو نداشتیم. ما مغزهای متفکر خوبی داریم که باید آنها را حفظ کنیم. همهی دعوایها فقط سر نفت ماست، اما ما خیلی چیزها داریم که از نفت بالاترند. انشاءالله فقر از این مملکت دور بشه. راستش هیچ کس از پول بدش نیامد، اما اینکه پول چطوری بدست میاد، مهم است.

هنوز غصهی فوتبال را میخورد. معتقد است باید در فوتبال را مدتی ببندند تا هیچکس نتونه بیرون بره. باید از صفر شروع کنیم و از پایه. آنگاه فراموش کرده که همین دلسوزیها برای ورزش و فوتبال، او را به جایی کشاند که میخواستند با آبروی چندین ساله اش بازی کنند. وقتی از آن روزها سخن میگوید، بغض گلویش را چنان میفشارد که حرف زدن را برایش سخت می کند.

در جلسهای در تلویزیون، وقتی ناجوانمردانه منو گذاشتن سینهی دیوار، گفتم: یک آقایی هست که مشدی عالمه، علمدار کربلا، بزرگترین جانباز دنیا، پسر حیدر کرار؛ آقا قمر بنیهاشم حضرت عباس (ع) و در حالی که گریه می کردم و از اطاق خارج می شدم، گفتم: حوالهی همتون به اون آقا.

شمیران یا شمیرانات، شهرستانی در استان تهران و در دامنه‌های البرز جنوبی است. کلمه‌ی شمیران از دو بخش شمی یا سمی به معنی جای سرد و ران یعنی جایگاه و سرزمین تشکیل شده است. شمیران به معنی جای سرد یا سردسیر است. منطقهای که روستاهای کهن و زیبای فراوانی دارد که نامهای بسیاری از این روستاها زیبا و گوش نوازند. منطقهای با آب و هوای فرح بخش و دلپذیر با کوهها و دره‌های دیدنی و آبشارهای کوچک و بزرگ و کاخها و باغهای بسیار زیبا، اما اینها همه داراییهای شمیران نیست، این منطقه بزرگان بسیاری را در دامان خود پرورش داده که چون نگین در عرصه‌های مختلف درخشیده و میدرخشند، بزرگانی که بعضاً نه برای مردم منطقه که برای پایتخت و فراتر از آن برای کشور افتخارآفرین بوده‌اند. منطقهای که مهد رشته‌های خوب ورزشی بوده و چهره‌های شناخته شده‌ای را به جامعه‌ی ورزش معرفی کرده است. در والیبالیست؛ مجید نوریان، علی صانعی، در کشتی؛ عباس باشی، جواد کدیری، در بسکتبال مرحوم ماشاءالله جمارانی، در دو و میدانی؛ یارمراد اخوی و به این جمع باید مردانی چون اکبر قادری، مجتبی مرتضوی، محمد کریمی و مرتضی سپنجی را نیز اضافه کرد که جزو خوبان والیبالیست بودند، اما فوتبال شمیران هم همیشه حرفهای بسیار برای گفتن داشته

و صاحب نامانی چون کلانی، حسین خلیلی، احمد وارثیان، خسرو منزوی، حسین حسینی، فریدون عسگرزاده، مصطفی عرب و بزرگانی دیگر، پیشگامان این رشته بوده‌اند.

کودکان و نوجوانان شمیران، طی سالیان سال نگاه شان به بزرگهای محل بوده و به عشق دیدن آنها و برای تشویق ستاره‌های خود، در محیط‌های ورزشی حاضر می شدند و در کنار آنان، قدمی کشیدند و بزرگ می شدند، بدان امید و آرزو که روزی خود به جایگاهی در ورزش برسند تا بتوانند برای شمیران افتخار بیافرینند.

در بین این بچه‌های مشتاق و پرشور، مهدی اربابی مسیر زندگیش به گونهای پیش رفت که بعدها به چهرهای نام آشنا در این منطقه بدل شد و البته شهرهی عام و خاص. بچه‌ی محله‌ی چهار راه حسابی از محله‌های قدیم شمرون. محل های ورزشدوست در خیابان مقصود بیک قدیم و شهید دربندی فعلی. در این محله، پدر و مادرها عاشق ورزش بودند و بچه‌ها در همهی رشته‌ها و حتی ورزش باستانی، با عشق و علاقه کار می کردند. مهدی اربابی هم از این بچه‌ها مستثنی نبود. زمین فوتبالی در محله داشتند و هر موقع که هوس والیبال می کردند، در خیابان تور میبستند و بازی می کردند.

- عجیب توی ورزش استعداد داشتیم. و ورزش را با نگاه کردن یاد می‌گرفتم. من و جواد کدیری بچه محل بودیم و هر دومون کشتی تمرین می کردیم، یعنی آن موقع ما آچار فرانسه بودیم و با همدیگر کشتی، والیبال، بسکتبال، فوتبال، دو و میدانی (پرتاب وزنه، دیسک و پرش ارتفاع) کار می کردیم.

غلامرضا تختی کوچهی بالای خانهی مهدی زندگی می کرد. او و جواد به عشق آقا تختی میرفتند تمرین کشتی، اما وقتی جهان پهلوان چشم از دنیا فرو بست، آنها هم کشتی را رها کردن و رفتن به سراغ بسکتبال و بعد فوتبال. از اینجا بود که مسیر مهدی عوض شد، موقعی که یازده تا دوازده ساله بود. برای دیدن بزرگان فوتبال به زمین شهپر دارایی میرفت و در سال اول دبیرستان، زمین معروف شاهین شمیران را درست کردند، زمینی که در خیابان فرشته است و این روزها برجی از آن سر بیرون آورده است.

- چهارده ساله که بودم تیم شاهین شمیران را داشتم. آن زمان تیمسار خسروانی صاحب باشگاه تاج خانهاش پائین زمین بود و هر موقع که از آنجا رد می شد، میدید

که بچه های شاهین، چهره هایی مثل بهزادی، کلانی، دکتر برومند، دکتر اکرامی و ... آنجا بودند. تازه شده بود، رئیس سازمان ورزش. یک روز آمد کنار زمین و گفت: که سرپرست این تیم کیه؟ و من جلو رفتم. گفت: من رو می شناسی. گفتم: بله، چون اون موقع کیهان ورزشی و دنیای ورزش را میخوندم. گفت: سازمان ورزش به زمینهای محلات، تیر دروازه‌ی آهنی، توپ و تور میدهد، شما هم شنبه بیا کاخ ورزش در پارک شهر و سهمیه‌ی خودتون رو بگیر. روز شنبه به همراه احمد جوادپور که گوش راست تیممون بود، رفتیم کاخ ورزش و اتاق تیمسار که سهمیه‌مان را بگیریم.

سران تیم تاج، کوزه‌کنعانی، جدیکار، جانانپور، روشن و خلیهای دیگر هم در اتاق بودند، خسروانی به شاهینها بدویراه میگفت. دیدم اوضاع خرابه. مثل بید میلرزیدم. نزدیک ده دقیقه به ما توهین کرد. تا اون موقع نمیدونستم که روبهروی شاهینه و با اونها مشکل داره، به احمد گفتم که لای در را باز کن تا فرار کنیم. نمیدونم چه جوری از اتاق زدیم بیرون و چهار طبقه را رفتیم پایین و خودمون رو رسوندیم به پارک شهر و توی اتوبوس شمرون پنهان شدیم. باورتان نمی شود تا مدت‌ها از خواب میپریدم، چون تاثیر منفی بدی روی من گذاشت.

به همین دلیل تا مدت‌ها، با دروازه‌ی چوبی در زمین شاهین شمیران بازی کردند. دروازه‌هایی که مهدی با کمک هم تیمیها جا میانداختند، تا اینکه در یک روز سرد زمستانی، وقتی رفتند سر زمین که بازی کنند. دیدند دروازه‌ها در آتش میسوزند. ماموران پلیس تیر دروازه‌ها را شکسته و آتش زده بودند. میخواستند خودشان را گرم کنند. بچه‌ها با حسرت این صحنه را نگاه می کردند. مهدی آن روز گریه کرد.

این اتفاق، یکی از خاطره‌های بد مهدی اربابی است، اما او در ورزش، خاطرات خوب هم بسیار داشته است. اولین روزی که برای تیم کلنی شمرون بازی کرد، گرمکن ورزشیای که به او دادند، حال و هوایش را عوض کرد. به عشق این گرمکن، دوست داشت دائم توی زمینهای فوتبال باشد. شبها با آن میخوابید، به میهمانی میرفت و به قول خودش، در خیابان مانور میداد؛ خاطره‌های که هنوز هم با او همراه است و فراموش نمی شود.

آن قدر که دنبال ورزش بود، دنبال درس نبود. درسهای حفظی را خوب یاد میگرفت. مادر در نوشتن انشاء کمکش می کرد. در امتحانات ششم دبیرستان، انشاء را حفظ کرد و در امتحان نهایی هجده گرفت، اما قبول نشد. فیزیک، شیمی و ریاضی تجدید شده بود. رشتهاش طبیعی بود، سه کتاب طبیعی با حدود هزار و دویست صفحه - هزار و سیصد صفحه. آنها را حفظ می کرد. اشکال را هم خوب می کشید، چون نقاشیاش خوب بود، اما فیزیک و شیمی را دوست نداشت و تقصیر را به گردن معلمان می انداخت که خوب درس نمیدهند.

آن زمان در شمیران، گل همهی دبیرستانها، شاپور تجریش بود که الان شده جلال آل احمد؛ در میدان تختی خیابان مقصود بیگ. مهدی، معلمهایی را دوست داشت که با بچهها رفیق بودند؛ به همین خاطر نام آقای ابطحی معلم تاریخ و جغرافیا، آقای توکلی که با طبع بلندش، بچهها را به درس خواندن تشویق می کرد و آقای میزالدین معلم طبیعی که بسیار خوش برخورد بود، آقای وحید معلم ریاضی و آقای نجفی معلم دیکته را به یاد دارد و معلمان و مربیان ورزشی که مهدی همواره به نیکی از آنان یاد می کند. از استاد نعمتی، محسن عرفانی، نادر لطیفی، قاسم عبدالهی، هوشنگ طاهری، صفر خانی و بهروز یاور زاده خاطرات خوب دارد. او بر این باور است که فوتبال شمیران مدیون یاور زاده است، کاپیتان پولاد و از شاهینهای قدیم که از نظر اخلاقی و دانش فوتبال، فوقالعاده بوده است.

- بهترین دوران زندگیم در دبیرستان بود. به عنوان بچههای سال دومی، هم مسئول ورزش دبیرستان بودم و در تیمهای مختلف بازی می کردم. هفده ساله بودم و تعصب خاصی داشتم. در دبیرستان آموزش و پرورش که مخصوص آنهايي بود که سه ساله می شدند و جایی در مدارس دولتی نداشتند، در مسابقات پرش ارتفاع شرکت کردم و جواد کدیری را هم بهزور وادار کردم که در این مسابقات حاضر شود. در پرش اول، دستم مو برداشت، اما آقا جواد پرید و شد قهرمان پرش ارتفاع شمیران با صد و شصت صد و هفتاد سانتی متر قد. چهارشنبه این اتفاق افتاد. رفتیم پیش حاج غلامحسین و دستم را تخم مرغ گذاشت و بست. روز جمعه مسابقهی والیبال داشتیم در آموزشگاههای شمیران و من اسپک یک بودم و البته توپ گیریم هم خوب بود. به خاطر مشکل دستم، مربی به من اجازهی بازی نداد. گیم اول را بچهها

بردند، گیم دوم را باختند و در گیم سرنوشت ساز سوم، ده بر صفر عقب افتادیم. باند دور دستم را باز کردم و گریه کردم؛ مریمان را قسم میدادم که بگذار من برم داخل زمین، اما مرحوم عبدالهی و هوشنگ طاهری، اصرار داشتن که سلامتی تو واجبت است. سرانجام با اصرار و گریه زاری رفتم داخل زمین. چهارده، ده شدیم و دست آخر شانزده، یازده بازی را بردیم. عجب روزی و عجب بازیای بود، در سالن رو باز اسدی شمیران، روی آسفالت. از خاطرات قشنگ من است.

ص: ۱۵

پدرش حاج هادی اربابی فرزند بزرگ حاج حسین اربابی، در خیابان مقصود بیک نبش کوچهی سالور نجاری داشت، امین و مورد اعتماد محله. اصلاً از کارش کم نمیگذاشت و بهترین جنس را استفاده می کرد و از همه مهمتر، در قول و قرارهایش پایرجا. مهدی اربابی پسر بزرگ خانواده بود، خواهرش یکسال از او بزرگتر بود، اما زود آنها را تنها گذاشت و به دیار باقی شتافت. بعد از او، مرتضی و محسن و مصطفی اربابی که از دروازه‌بانه‌های خوب شمیران به شمار میرفت و خواهر کوچکشان نسرین اربابی. خواهر بزرگ مهدی، معلم بود، اما او به عنوان پسر بزرگ خانوادهی اربابی از همان دوران نوجوانی و جوانی مسئولیت پذیر و البته نور چشمی پدر بزرگ بود. در بین نوهها، مهدی بیشترین گرایش را به خانوادهی پدر بزرگش داشت؛ پدر پدرش. به عنوان نوهی بزرگ خانواده، به پدر بزرگش خیلی کمک می کرد.

در باغی هفده، هجده هزارمتری که پدر بزرگش ده گاو و شصت، هفتاد گوسفند داشت، مهدی کمک حالش بود. وظیفه‌اش این بود که شبها به آنها غذا بدهد و شیرشان را بدوشد و همین کار سخت باعث شد تا او دستهایی قوی داشته باشد.

- پدر بزرگم از همه بیشتر به من محبت می کرد. اون موقع یک قرون به من میداد

که خیلی پول بود و من با آن پیراشکی و شکلات و چیزهای دیگه میخریدم. پدر بزرگم نوهی بزرگ پهلوان حاج نوروز علی بود و از پهلوانهای منطقه که صد و هشت سال عمر کرد. یادم هست، محرمها با هیئت میرفتیم شاه عبدالعظیم. پدر بزرگم حاج حسین، شال میبست، چون آن موقع هیکلی نبود. هیکلی بعداً درست شد که از چرم بود و یک جای آهنی داشت که پایهی علامت را توی آن قرار میدادند. پدر بزرگم یک علامت پنجتیغه داشت و آن را در طاق شالش قرار میداد و از شمرون تا شاهعبدالعظیم حمل می کرد. پس از زیارت و عزاداری، دوباره به سمت شمرون برمیکشتم.

پدرم، آدمی خاص خودش بود. نجار بود، بوفههایی را که درست کرده بود بعد چهل، پنجاه سال آوردهام پیش خودم، انگار تازه درست شده اند.

مادرم هم، نوهی پهلوان و دختر پهلوان است. تنها یادگاری پدر که هنوز در قید حیات است و با افتخار میگم که هر چه داریم از این مادر و دعایش است. تا ششم دبستان خوانده، اما حافظ قرآن است و خطش بینظیر. مهمون را خوب تربیت کرده، جوری که کسی فکر نمی کند که ما توی یک خانواده کارگری و کشاورز، بزرگ شدهایم. در حال حاضر هم با برادرهایم خانهی پدرم را ساختهایم و با هم زندگی می کنیم.

حاج مهدی اربابی متولد بیست و پنج فروردین ۱۳۲۵ است. سه پسر و دو دختر دارد. پسر بزرگش مهندس عمران است و دختر بزرگش ازدواج کرده و دوتا نوه دارد. یکی از نوههایش رزمی کار است و سه دوره قهرمان کونگفو ایران شده و نوه کوچکترش، یک فوتبالیست چپ پای کلاسیک خوب است. نوهی پسریش هم دختر است.

- اینها واقعاً همه نعمتاند. وقتی میرم خونه و اینها رو میبینم، از این رو به آن رو می شم. همشون عشقم هستند. صبحها نوهام را میگذارند مهد کودک و من عشق می کنم که میرم و میآرمش خونه. خستگیا در میره، اما در کل دوست دارم براشون خیلی کارها بکنم، ولی نمیتونم، اون موقع غصه میخورم.

او دو تا عروس دارد که از بچههای خودش، بیشتر دوستشان دارد. یکی اهل اردبیل

و دیگری تبریزی. داماد بزرگش خواهرزاده‌ی خودش است که از مریبان خوب فوتبال است و داماد کوچکترش هم از بستگان.

- همسر فرشته است. همهی زندگی منه، واقعا نفهمیدم بچه‌ها چطوری بزرگ شدند. این زن با خواهر خدایا مرزش، پنجتا بچه بزرگ کردن. همسر مادری به تمام معناست، همیشه دوست داشتم، یک جوری زحماتش را جبران کنم، ولی....

حاج مهدی اربابی بعد از سی و چهار سال و نیم خدمت در تربیت بدنی، بازنشسته شده است. سال ۱۳۸۱ در حالیکه مدیر کل بود با صد و پنجاه هزار تومان حقوق، بازنشسته شد، در حالی که رفقا و همکاران او، یک ماه بعد با یک میلیون و خرده‌های بازنشسته شدند. بعد از گذشت دوازده سال دریافتی او به یک میلیون و صد و پنجاه هزار تومان رسیده است.

- هر جا هم رفتیم، فکر کردن چون سفارش یکی را می‌کنیم، دلایلیم. در حالی که در ذاتم، اصلاً این حرفا نبوده. صبح که بلند می‌شم، میگم خدایا کمک کن برم دنبال کار خیر مردم. برای شهود طلاق اصلاً نمی‌رم، اما، برای ازدواج و خواستگاری می‌رم. شبها خانهی ما حال و هوایی دارد. همه میان با بچه‌هاشون: عمو سلام، عمو سلام. اینها، چیزهای قشنگ زندگی منه.

نمازهایش و دعاهایش برای سلامتی و عزت مردم است. دعا این است که مریضها، از دوست و دشمن شفا بگیرند. دعا می‌کند تا خدا فقر و بیناموسی را از این مملکت دور نگه دارد. و به او آنقدر توانایی بدهد که بچه‌ها و نوجوانها را زیر بال و پر خود بگیرد و نگذارد به راه خلاف بروند. عاشق این است که داخل زمین فوتبال و مستطیل سبز با عشق و افتخار با بچه‌های هشت تا دوازده ساله کار کند. در واقع، این بزرگترین آرزوی حاج مهدی اربابی است که ما فوتبال را از پایه بسازیم.

- الان تو مجتمعا آدمها نمیدونن که همسایهی بغلی و روبه‌رویش کیه. اینقدر نسبت به هم بد شدیم. ما تو همین باغ که مینشستیم، وقتی مهمون می‌آمد یکی میرفت از عمه گوشت میگرفت، یکی میرفت از دیگری میوه میگرفت، یکی میرفت از خاله پیاز و سیب زمینی میگرفت. کی اینجوری بود! همه سعی

می کردند که آبروی مهدی اربابی نره. الان همه دنبال این هستند که چه جوری می شه، مهدی اربابی را با سر زمین زد. این چیزا خیلی بد است.

از افتخارات حاج مهدی اربابی این است که هفده - هجده خانوار هنوز تو یک کوچه زندگی می کنند. خانوادهی بزرگی که دور هم هستند که نمونهی آن در شمیران یا حتی در تهران هم دیده نمی شود.

- از بدو تولدم در همین جایی که الان زندگی می کنم، زندگی کردهام، چهار راه حسابی، خیابان حسابی که قبلا نامدار بود. خدا بیامرز، دکتر نامدار از مشدیهای شمرون بود و خیلی به مردم این منطقه کمک کرده است. اینجا یک باغی بود که پدر بزرگم، مادر بزرگم، عموم، پدرم و ... یکی دو اتاق داشتند و با هم زندگی می کردند. هنوز هم با افتخار همون جائیم. نه خودم عوض شدهام، نه تلفنم و نه خونهام، اما این روزا دیگر کسی سراغی از ما نمیگیرد. غصه‌ام این نیست که به ما سر نمیزند، غصه‌ام اینه که چرا نباید من فرصت داشته باشم تا به بچه‌ها کمک کنم. همه دنبال پهلوان زنده هستند. خیلی از آدمهای صالح و سالم داریم که کار بلدند، اما خونه نشیناند! تلویزیون یک موقعی میاد سراغمون که دیگه ما نیستیم، چون مرگ حق است. نمیتونی بگی که من نمی میرم. هر چی خودش داده، یک روز میگیره، آروم آروم میگیره. خدایا! سپاس، شکر و ممنونیم برای آن چیزایی که به ما دادی و قدرشون رو نمیدونیم. صدها هزار بار شکر برای چیزهایی که دور و بر ما قرار داده‌ای و ما نمیبینیم. ما بعضی وقتها کور هستیم. به هر حال آخرش یه دور طواف دور میدان امجدیه است و تموم. بهشت زهرا دفن می کنند و خداحافظ.

از هشت سالگی کنار زمین فوتبال و والیبال بود و از دوازده سالگی رسماً فوتبال کار کرد. در آن سن و سال دویست شاگرد همسن خود داشت و آنها را مدیریت می کرد و مدیریت را بلد بود. نه پدر و نه مادرش با ورزش کردن او موافق نبودند. پدر بزرگش پهلوان نوروژ در جریان یک دعوا از بین رفت و به همین خاطر دوست نداشتند او ورزش کند. شبها میرفت کشتی در دبیرستان نیکاعلی در سه راه دزاشیب. تشک پهن می کردند و کشتی میگرفتند و شبها یواشکی به خانه می آمد و برای آنکه پدر و مادر خبردار نشوند که او ورزش بوده، تشنه و گرسنه میخواستند که مبادا دعوایش کنند. تحت هر شرایطی ورزش را رها نکرد، چون ورزش را دوست داشت، البته کار نجاری را هم دوست داشت، چون پدرش نجاری می کرد و هر جایی که کار میگرفت، مهدی هم همراه پدر میرفت تا کمکش کند.

برای او مربیگری، تعریف و حس و حال دیگری داشت. از بچگی علاقه داشت مدیریت کند و مدیریت در ذاتش بود. دوازده ساله باشی و دویست شاگرد هم سن و سال خود داشته باشی و بتوانی از پس آنها بریایی. جالب اینکه صدا هم از کسی در نیامد، چون همه مهدی را قبول داشتند. همچنان که فوتبال بازی می کرد، اولین نایب قهرمانی را قبل از انقلاب با تیم کشت

و صنعت شمیران در مسابقات دسته دو تهران تجربه کرد. آن زمان پرسپولیس و تاج دسته یک تهران بودند. بعد از انقلاب، تیم سعدآباد را درست کرد و از امکانات فوتبال آنجا استفاده می کردند و با این تیم به جمع شانزده تیم دسته اول تهران پیوستند. انقلاب که پیروز شد، اولین سال در حضور تیمهای پرسپولیس و استقلال، سوم شدند و در جام حذفی با وجود این دو تا تیم پرتعداد و مدعی، به مقام قهرمانی رسیدند. مهدی اربابی دروازه بان تیم بود. اما هر وقت که بازیکن کم داشتند، فوراً هم بازی می کرد، چون خوب سر میزد. پرشهایش خیلی خوب بود و با چشم باز و دید خوب، سرزنی می کرد. از دیگر افتخاراتش در عرصه فوتبال، قهرمانی با تیم تهران الف به مربیگری آقای حاج رضایی بود و دو بار هم مربی تیم ملی جوانان شد.

- بعد از انقلاب، آقای به نام درخشان، میخواست تیم ما را زیر پوشش بگیرد. من بیست و هشت ساله بودم و او یک چک نوشت به مبلغ سی هزار تومان. آن زمان کفش تایگر و آدیداس جفتی دویست تومان بود. گرمکن نود تومان بود و پیراهن و شورت و جوراب ورزشی سی تومان. بچهها راجع کردم، چهرههایی مثل عباس موسیوند و گفتم آقای درخشان به تیم ما کمک کرده است. همهی سیتا بچههای تیم سعدآباد، متفقا قول گفتند که آقا پول رو پس بدهید، چون این پول بیاد تو تیم، تیم ما از بین میره و خراب می شه. ما همین طوری حاضریم برای تیم بازی کنیم. من هم رفتم چک را پس دادم و تشکر کردم. گفتم، حاضریم بدون پول به نام شما تیم بدهیم.

در شمیرانات، اکثر جاها زمین خاکی بود. تو هر منطقهای که میرفتی، صد و بیست، صد و سی زمین خاکی وجود داشت. از یک طرف تا فرحزاد و از طرف دیگر تا لواسون. رودبار قطران و بومهن هم جزو شمیرانات بود و ونک هم همینطور. هر محلی برای خودش یک زمین داشت. تیم سعدآباد وقتی به دسته یک راه پیدا کرد، دو سال در زمین آسفالتی سالن اسدی شمیران تمرین می کرد. توپ و خود لباس را مهدی میخرید. در مدرسه عالی ورزش شمیران و در علوم تغذیهی ونک تدریس می کرد و از هر کدام پنج هزار تومان میگرفت. آن موقع ده هزار تومان خیلی پول بود و او همه را خرج تیم کرد.

- آنروزها چون با مکتب دکتر شاهین اکرامی آشنا بودیم، همیشه توجه به بازیکنان،

درس بود درس بود و درس و بعد از درس، اخلاق و بعد از اخلاق، فوتبال. به درس بچه‌ها اهمیت زیادی داده میشد و برای همین اکثر بچه‌ها یا مهندس می شدند و یا دکتر. ما هم در تیم خودمان از این الگو استفاده کردیم و آن را ادامه دادیم و به درس و اخلاق خیلی توجه داشتیم.

حاج مهدی اربابی به هفت، هشت هزار شاگردی که داشته افتخار می کند. الان هر کدام در جاهای مختلف، مسئولیتهای خوبی دارند. یکسری در آمریکا و یکسری در امارات و یکسری در آلمان، ایتالیا، انگلیس و کانادا. هنوز هم تیم دارند و فوتبال را پیگیری می کنند. آنها از راه دور دلشان با مهدی اربابی است و هر ساله به هیئت مذهبی ورزشکاران کمک می کنند؛ هیئت متوسلین به امامان موسی بن جعفر (ع) و جوادالائمه (ع). سال ۱۳۷۴، حاج مهدی در حرم این دو بزرگوار تصمیم گرفت این هیئت را برپا کند.

- کارمون به مو رسیده، اما صدقه سر حضرت زهرا (س)، امام حسین (ع)، امیرالمومنین (ع) و حضرت عباس (ع)، پاره نشده. بچه‌ها پول میفرستند، حواله میفرستند و اینجا بچه‌ها برنج میدن. هیئت برای بچه‌های کوچک، توی مسجد برنامه میگذاشت تا آنها را با مسجد آشنا کنه. کاری که بزرگترها برای ما انجام دادند. برنامه‌های مختلف هم برای روزهای عزاداری و جشن بچه‌ها هم مشارکت می کنند. راستش، این کارها ماندگاره. متأسفانه ما داریم از دینمون دور می شیم، علتش هم اینه که بعضیهامون، دین را بد برای مردم تعریف می کنیم و جا انداخته‌ایم. دین اسلام دین سهل، آسون و دین خیلی خوبی است و این قدر که بعضیها دارن میگن و انجام میدن، به این سختی نیست.

حاج مهدی کارمعلمی را انجام میداد و با بچه‌های مردم تمرین می کرد، دو تیم بود که مسائل مذهبی را به خوبی رعایت می کردند. یکی شمیران بود و دیگری تیم وحدت آقای مرتضوی. این دو تیم را حزبالهی میدانستند، حزب الهی که غمخوار مردم بودند و در گرفتاریها به آنها کمک می کردند. دلشان میخواست در کنار مردم و آدمهای ضعیف باشند. آدمهایی که بارشون افتاده! الان هم یک کار خوب انجام داده‌اند و پیشکسوتان قبل و بعد از انقلاب تیم سعدآباد را دور هم جمع کرده‌اند، بچه‌هایی که در

تیم ملی هم بوده‌اند، چهره‌هایی مثل علی کرملوری و ناصر نورایی. همه را جمع کردند و هفته‌های دو روز تمرین می‌کنند و در کنار آن، یک تعاونی برای آنها راه‌اندازی شده است و یک صندوق که وام می‌دهند. آنهایی که دارند، اقساط را می‌پردازند و آنهایی هم که ندارند، هیئت پرداخت می‌کند.

- یعنی می‌شه کار خوب انجام داد و خیلی کارها کرد. متأسفانه چیزی که قبل و بعد از انقلاب، در کشور ما آفت شده، بخل و حسد بوده که دیوانه‌کننده است. آقا امیرالمومنین (ع) میفرماید: هر جا که بخل و حسد وارد شود، هم خود آدم و هم اطرافیانش را بدبخت می‌کند. به امید آن روزی که کسی ناله نکند، مریض نباشد و هم‌هش خوبی و خوشی باشد. راستش خبری که الان من رو خیلی خوشحال می‌کند، اینه که جنگها در دنیا به پایان برسد و مشکلاتی که توسط کشورهای غربی برای مملکت ما به‌وجود آمده از بین برود و محبت و مشدیگری جایگزین بخل و حسد شود. مردم ما خیلی نجیب هستند و هر موقع که مسئولان اراده کرده‌اند در حمله حاضر بوده‌اند، از آنها آسایش می‌خواهند. ما که تمام شدیم، اما خلیها دارن اذیت می‌شوند. یکسری از پرخوری می‌میرند و یکسری از گشنگی، باید به وضع مردم و فقرا بیشتر رسیدگی شود. ما خیلی چیزا داریم که از نفتمون بالاتره و ایکاش، این نفت را نداشتیم، اون وقت خیلی چیزای دیگرا داشتیم. معادن خوب داریم و مغزهای متفکر خوب که باید این مغزها را حفظ کرد. الان هر چی از خارج برای ما می‌آمده توسط همین مخترعین و دانشمندان، در داخل درست می‌شه و ما در بخشهای فنی مشکل خاصی نداریم و فقط همهی دعوها سر نفت ماست. واقعا کاشکی نداشتیم و می‌فهمیدیم که زندگی چقدر راحت است.

بیست و هشت، بیست و نه ساله بود که انقلاب پیروز شد. حاج مهدی اربابی با هم تیمیهای خود که دویست نفر بودند، در خانهشان در چهار راه حسابی جمع می شدند، حیاط بزرگی که سه چهارتا اتاق داشت. چهار لیتریهای روغنی را جمع می کردند و تا صبح در صف نفت میایستادند و نفت میگرفتند. خانمهای محله هم لباس و خواربار میآوردند و در همان خانه، بسته بندی می شد و در گروههای مختلف، خانوادههای مجروحین و شهدای انقلاب را شناسایی کرده و شبانه در مناطقی چون جوادیه و نازی آباد، آنها را تحویل میدادند. انقلاب اسلامی که پیروز شد. جزو گروهی بودند که در کمیتهی استقبال از امام (ره)، که در چهار راه تخت جمشید بوده، مستقر شدند. همهی بچهها با لباس ورزشی یک فرم و امام آمد....

روزهایی ماندگار و فراموش ناشدنی در تاریخ ملت بزرگ ما. روزهای پیروزی انقلاب اسلامی، انقلابیکه در جریان آن مردم ایران با اعتقادی راسخ، نیروهای کفر و باطل را شکست دادند و چشمها را خیره کردند.

- امام که آمد، کمیته را با همین بچهها شکل دادیم و چون بچهها تحصیل کرده بودند، برخوردها خوب بود و هیچکس خود محور نبود و جمع خیلی خوبی بود و در

میدان انقلاب تردد می کردیم. یکی، دو روز قبل از آنکه امام وارد ایران شود، حکومت اعلام کرد که مردم باید در خانه بمانند و بیرون نیایند. ما با بچه‌ها رفتیم میدان امام حسین نیمه‌های شب که عازم شمرون شدیم، در خیابان تختاوس، ساواکیها و گاردیها جلومون را گرفتند و تفتیشمون کردند و ما را به حالت اسکورد، به سمت پادگان خیابان عباسآباد بردند. جلوی فرمانداری که رسیدیم، ما را به یک سرباز سپردند و رفتند، آن سرباز ما را هم به سمت خانهای راهنمایی کرد و گفت: برید شب را تا صبح اینجا بمانید. آن شب تا صبح تیراندازی بود. صبح ساعت ده بود که از آن خانه خارج شدیم و به همراه مردم به سمت پادگان لویزان رفتیم و هر چی اسلحه میخواستیم برداشتیم.

حاج مهدی با بچه‌های ورزشکار فوتبال و کشتی، کمیته راه انداخت و در کنار آن، فوتبال هم در سعدآباد برپا بود. مشکلات شمیران از ساعت نه و ده شب شروع می شد و آنها رفاقتی تا صبح در خدمت انقلاب بودند و البته هفته‌های سه روز هم در سعدآباد تمرین می کردند.

- بچه‌ها یک شب، یک خونهی تیمی را در عباسآباد شناسایی کردند و رفتیم که آنجا را بگیریم. یک کوچه پشت آن بود که به این ساختمان راه داشت و ما از طریق پشت بام همسایه، در دیگر خانه را در نظر داشتیم. درحالی که ما مخفیانه داشتیم عمل می کردیم، درختان موی خاک گرفته باعث شد تا من شروع کنم به سرفه کردن و داشتم خفه می شدم در همین حال یکی از همسایه‌ها شروع کرد به داد زدن که آئی دزد، آئی دزد! غافل از آنکه از سوی دیگر خانه، تیمسار ابوالفضل با گروهی برای رفتن به این خانهی تیمی آمده بودند و فریادهای این همسایه باعث شد تا یوسف ابوالفتحی گلنگدن بکشد. کار داشت بالا میگرفت و من چاره‌های نداشتم جز آنکه شروع کنم داد زدن که آقای ابوالفتحی! اربابی هستم اشتباه نزنید و خلاصه تا قضیه جمع شه، ما مُردیم. اگه غفلت می کردم، من و شش همراهم مثل برگ خزان میریختیم روی زمین و خدا خیلی رحم کرد.

در آن روزها که فعالیت گروه‌های سیاسی و منافقین زیاد بوده، یکی از کارهای مهم و قشنگ حاج مهدی آن بود که جوانان را به فوتبال جذب می کنند تا آنها را از گرفتار شدن به

دست گروههای سیاسی نجات دهند. از نیروهای جذب آن روزها، سردار یوسف ابوالفتحی بود که شهید شد. یوسف هم با حاج مهدی و بچههای تیمش، فوتبال بازی می کرد. مردی که آنقدر پشتکارش خوب بود که بعدها شد فرماندهی تهران بزرگ. موقعی که حاج مهدی در کمیته بود، بحث ادغام نیروهای کمیته، شهربانی و ژاندارمری پیش آمد و بحث پول پیش کشیده شد. مهدی اربابی اولین کاری که با بچههای کمیته کرد، آن بود که از کمیته آمدند بیرون و قرار شد به عنوان نیروهای افتخاری خدمت کنند. آن موقع او رئیس کمیتهی ناحیه چهار شمیران بود. ده، پانزده کمیته ادغام و کمیتهی ناحیه چهار را تشکیل داده بودند. بحث ادغام کمیته، شهربانی و ژاندارمری بعد از پایان جنگ صورت گرفت و مربوط به سالهای پنجاه و نه و شصت است.

- اعتقاداتی برای خودم دارم. نه اینکه از پول بدم بیاید، بعضیها برای خود دکان باز کردهاند، اما هیچکس از پول بدش نمیآید، اما مهم این است که این پول چطوری به دست بیاد. آن موقع همه خالصانه، صادقانه و بدون چشمداشت در خدمت انقلاب بودند. برادرم، پسرعمهام، داماد خودمون و به اضافه دو تا دیگه از بچههای محلهها، وسایل و اجناس برای کمک بردن سندیج که گرفتار دمکراتها شدند. هفت، هشت ماه در «دلتو» زندانی بودند تا سرانجام در مقابل معاوضه با چند تا از دمکراتها آزاد شدند و برگشتند.

حاج مهدی کارمند تربیت بدنی بود که به اتفاق بچههای ورزشی، رفتند خدمت امام(ره)، امام خطاب به محمد نصیری گفت تو هم که با این ریز و میزهای ورزشکاری؟ امام، نصیری را بوسید و گفت: من ورزشکار نیستم، ولی ورزشکاران را خیلی دوست دارم. توی این جمله خیلی حرف بود و بعدها شد نقطه قوتی برای ورزشیها.

سید احمد هم زمانی کاپیتان تیم فوتبال قم بود و چون موهایش روشن بود، به او میگفتند، سر طلایی قم. مهدی اربابی در مسابقات آموزشگاهها مقابل تیم سید احمد بازی کرده بود و از روی نقطه پنالتی، یک گل از ایشان خورده بود، آن موقع حاج مهدی کاپیتان شمیران بود.

- چیزی که از انقلاب یاد گرفتیم و همیشه آن را گفتهام و یک روز هم به نوهی حضرت امام، سید حسن خمینی گفتم، این بود که وقتی امام از فرانسه آمدند، همه چیزهای خوب وارد ایران شد، اخلاق خوب، مشدیگری، پهلوانی، گذشت، ایثار و

فداکاری، اما وقتی این دو عزیز رفتند، همه را با خودشان بردند. این بزرگان خیلی چیزها به ما یاد دادند، اما خیلیها هم، زود همه چیز از یادشان رفت. بعضی آدمهای بد میخواستند انقلاب را به نابودی بکشند، ولی باز هم هوشیاری برخی از مسئولان مانع شد. خدا رهبر را زنده نگه دارد.

انقلاب به ورزش هم شوک وارد کرد. قبل از انقلاب، رئیس تربیت بدنی و آموزش و پرورش، یک نفر بود و همهی امکانات این دو مجموعه، یکپارچه و هماهنگ در اختیار علاقه‌مندان، قرار میگرفت. سالنها و اماکن ورزشی از ساعت هشت صبح در اختیار خانمها و آموزش و پرورش بود تا ساعت چهار بعداز ظهر. از چهار به بعد هم در اختیار هیئتهای ورزشی و دستههای آزاد. بعد از انقلاب، تربیت بدنی و نهاد آموزش و پرورش از هم جدا شدند و هر کدام، امکانات خودشان را برداشتند. دیگر از امکانات خوب استفاده نشد، تا جایی که آموزشگاهها روز به روز ضعیفتر شدند. مسابقات آموزشگاهها که زمانی نبض ورزش کشور بود، کم رونق شد، آموزشگاههایی که بهترین معلمان ورزش را در دبستان و دبیرستانها در خدمت داشتند. صاحبان بر این عقیده اند تا زمانی که ورزش در آموزش و پرورش رونق نگیرد، ورزش کشور درست نخواهد شد. زمانی تیم های هر رشتهی ورزشی، پر از ورزشکاران دانش آموز تهرانی بود و حتی در تیمهای ملی هم همین طور. باید ورزش آموزشگاهها و مسابقات آنها را دوباره احیا کرد و باید به دنبال مربیان خوب بود، مربیان با دانش و با پشتکار.

سرانهی ورزش یکوقتی دو سانتیتر بود در حالی که در کشورهایی مثل ژاپن ده متره. حالا که زیاد هم شده و متراژ به بیست سانتیتر رسیده باز هم خیلی کم است. خدا پدر شهردار را بیامرزد که در راستای افزایش سرانهی ورزش کمک می کند. در همین شمیرانات، بالای هفتاد، هشتاد سالن احداث شده و بیست، سی استخر و زمینهای متعدد فوتبال که حاصل تلاش مهندس یزدانی شهردار شمیران و همکارانش است. راستش ما برای جوانها خیلی کم کار کردیم و به آنها خوب سرویس ندادیم و خوب تحویلشان نمیگیریم. زمانی با ویدئو و حالا با ماهواره و زمانی با تریاک و حالا با انواع مواد مخدر و زهرمار، جوانهای ما را

هدف گرفته اند، باید قدر جوانهای مثل دسته‌ی گل خود را بدانیم و اجازه ندهیم آنها را ببرند و از ما بگیرند.

ص: ۲۹

نوزده ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در روز سی و یک شهریور ۱۳۵۹ با حمله هوایی عراق به چند فرودگاه ایران و تعرض زمینی همزمان ارتش بعث به شهرهای غرب و جنوب ایران، جنگ هشت ساله حکومت صدام حسین علیه ایران آغاز شد. در حالی که مردم ایران، روزهای پس از پیروزی انقلاب را میگذراندند و همهی فکرشان بازسازی کشور و آرامش و سازندگی بود، صدام جنگ را در زمین، هوا و دریا علیه ایران آغاز کرد. جنگی که به دلیل عدم آمادگی نیروهای مسلح، در ماههای اول با تعرض چند شهر مرزی توسط عراقیها همراه شد. روی تخته سیاه کلاس یکی از مدارس در خرمشهر که موشک خورده بود، این جمله دیده می شد: صدای توپ و خمپاره، همه جا را فرا گرفته و دشمن وارد شهر شده و تا چند لحظه دیگر همه ما شهید خواهیم شد. برای ما شهدای گمنام فاتحه بخوانید.

- به همه شوک وارد شد. نمی شد بگی خوزستان به ما چه ربطی دارد. بعضیها طرز فکرشون این بود که خوزستان را گرفتند، به تو چه مربوطه؟ کردستان را گرفتند، به تو چه مربوطه؟ اما آحاد مردم عمدتاً اینجوری نبودند. مردم یکدست و یکدل بودند. امام را قبول داشتند. حرف امام برایشون حجت بود. هیچکس به فکر خونه و

زندگیش نبود. خونهام چی می شه؟ زن و بچهام را کی مواظبت کنه؟ همهاش عشق و وظیفه بود. وظیفه‌ی شرعی بود و همه با جون و دل به جبهه‌ها رفتند، اما در مقابل مهمات و اسلحه‌هایی که عراقیها داشتند، ما هیچ چیز نداشتیم.

در روزهایی که نوجوان سیزده ساله زیر تانک میرفت، خون هیچکس از بقیه رنگینتر نبود. فقط عشق بود و وظیفه، عشق همراه با وظیفه. مردم همه انگیزه‌ی لازم را برای حضور در جبهه‌ها داشتند، چون کار خدایی بود. کار برای تظاهر نبود.

میگفتند از شمال شهر کسی جنگ نمیره و از منطقه‌هایی مثل شمیران کسی در جنگ نیست. روزی یک روحانی در مسجد به این موضوع اشاره کرده و گفته بود که از شما کسی هست که به جبهه رفته و در جنگ باشد، همی حاضران در مسجد از جا بلند شدند. مردمی که همه چیز برایشان وجود داشت، اما با جان و عشق به جبهه‌ها میرفتند تا به وظیفه‌شان عمل کنند.

- خلیها شهید شدند و خلیها جانبا. مثل امیر دربندی، علیرضا ملکی، فخار، برادران شاهحسینی که همگی شهید شدند. یکی از خوبها که هنوز زنده است، احمد مولایی مسئول معراج شهدا بود که به گردن همی ما حق دارد. در معراج خوزستان، کارش ساختن تابوت و ... بود. کار سختی که روحیه‌ی قوی میخواست و احمد مولایی چنین بود.

حاج مهدی اربابی برای حضور در جبهه‌ها، حدود هفت، هشت ماه از مرخصی استحقاقی خود استفاده کرد و یکبار هم سوابق حضور در جبهه را به کارگزینی تربیت بدنی نداد. در حالیکه هم پایه میدادند و هم گروه. آنوقت به گفته‌ی او، بعضی آقایان اسب را با اسبکش از تهران بردن دزفول، آنجا سوار اسب شدند و رفتن خوزستان و گفتن که ما رفتیم جبهه. هم ثبت شد هم پاداش و حکم گرفتند.

- دفاع مقدس که از راه رسید من هم در کمیته بودم و هم کارمند تربیت بدنی. از افتخارات من این بود که برای حضور در جبهه، مجبور شدم با مسئولان سازمان ورزش درگیر شوم. آن روزها با وزارت سپاه هم کار می کردم. با آقای رفیقدوست و معاونش آقای روزبهانی که از شاگردان خودم بود. مرا در اختیار کارگزینی گذاشتند، اما بلافاصله از طرف نخست وزیری روی من مهر تأیید زدند و من رفتم سپاه و

عملیات کربلای پنج آغاز شد. قبلا هم وسایل و اجناس و کمکهای مردمی را به جبهه برده بودم. یک حکم زدند که به وجود ایشان نیاز هست. در جبهه تابوت کم آورده بودند و من، بابام که نجار بود و شصت نجار دیگر را از شمیران جمع کردم و همه را بردم منطقه. مرخصیام را بردم تربیتدنی و معاون وقت گفت که امضا نمی کنم. یک مرخصی سه ماهه نوشتم و گفتم اگر شهید شدم که رفتهام و شما از دست من راحت می شوید، اما اگر برگردم،...»

در کربلای پنج، آمار شهدا بالا بود و رزمندهها به امکانات زیادی نیاز داشتند. اولین وظیفه حاج مهدی و همراهانش ساختن تابوت بود و بعد ساختن حمام سیار. با اجازهی آقای رفیقدوست به گمرک مهرآباد رفتند و هزار کانتینر را شبانه بار زدند و به جبهه بردند. بچههای شمیران، کانتینرها را طوری طراحی کردند که عین حمام، آب گرم و دوش داشت و حاج مهدی وظیفهی رنگ زدن داخل کانتینرها را بر عهده گرفت. داخلش سفید و بیرونش، طرح خاک و گل پلنگی.

- آن سال، یکی از بدترین دوران ما بود. خیلی زجر کشیدیم و اذیت شدیم. پسر مصطفی داوری، جوانی با دو متر قد، شهید شد، خدا بیامرز دوش. رفقای خودم مثل فوقانی، نصیبی، فخرا، دربندی، کرم رضایی و... اینها هم شهید شدند. در منطقهی «کوت عبدالله» که بودیم، علی رغم آنکه دستم آسیب دیده بود، برای رزمندهها بین خرمشهر و آبادان مواد خوراکی میبردیم. از آنجا راحت عراقیها را میدیدیم. وسایل را که به آشپزخانهی خط مقدم تحویل دادیم، آمدیم فرودگاه که چهار، پنج هواپیما آنجا بود. ناگهان عراقیها موشک زدند و همه چیز رفت روی هوا. بلافاصله سوار ماشین شدیم تا خودمون رو به یک محل امن برسایم، در مسیر و در ده متری ماشین انفجار شدیدی شد و لاستیکهای ماشین ترکید و هر طور که بود از مهلکه در رفتیم و خودمون رو به اردوگاه رساندیم، اما دو تا از بچهها شیمیایی شده بودند. اون روز مرگ را به چشم دیدم. فقط عنایت خدا بود. یکی از بچهها وقتی قضیه را فهمید، گفت: چیه، خیلی از مردن میترسید، گفتم: نه، از مفتی مردن میترسم، و گرنه شهادت آرزوی همه بود.

در برههای از جنگ، تیم ملی فوتبال را به حاج مهدی اربابی دادند تا به اتفاق ناصر ابراهیمی

مربی تیم، برای روحیه دادن به رزمندهها، بچههای تیم ملی را به مناطق جنگی ببرند. از نوک نقشه‌ی ایران شروع کردند و با چهل، پنجاه خبرنگار که همراه تیم ملی بودند، رفتند اهواز. وقتی قرار شد که صبح اولین روز به خط مقدم بروند، یکی از خبرنگاران بدون آنکه اطلاع بدهد، عازم تهران می‌شود و گروه، هرچه میگردند، او را پیدا نمی‌کنند تا اینکه خبر میرسد که در راه بازگشت به تهران است. بچههای تیم ملی با یک اتوبوس سفید رنگ و رستممنش رئیس هیئت فوتبال به عنوان راهنما و حاج علی از بچههای خوب سپاه، عازم خرمشهر می‌شوند. ساختمانها و خانههای ویران را پشت سر میگذارند و از سه راهی خرمشهر رد می‌شوند و به طرف خط حرکت می‌کنند. این طرف آب، ایرانیها بودند و آن طرف آب عراقیها.

- رستممنش داشت برای ما توضیح میداد که اون برادرهایی که اونطرف آب، ما را نشونه گرفتند، برادرای عراقی اند، تا آمدم بگم مرد حسابی کدوم برادر که یک جیب آژیرکشون پیچید جلوی اتوبوس و ما را متوقف کرد و سرنشین آن گفت: کجا میری بچههای مردم رو؟ میخوای اونا رو مفتی مفتی به کشتن بدی؟ رنگ همه پریده بود و آن روز برای ما خاطره شد.

بچههای تیم ملی به غرب کشور هم رفتند. در سنندج یک بازی کردند و بعد به مریوان رفتند و آنجا هم یک بازی انجام دادند. آن روزها از ساعت چهار بعد از ظهر، جاده در اختیار نیروهای کومله و دمکرات بود و بعد از بازی قرار شد که آن شب، همانجا بمانند. شام را خوردند و رفتند تا در یک سالن بزرگ بخوابند. همین که در شهر، پیچیده بود که تیم ملی فوتبال ایران در مریوان است، دشمنان داخلی به فکر افتاده بودن که بچههای تیم ملی را گروگان بگیرند. اواخر شب، صدای تیراندازی در اطراف سالن بلند شد، صدای اسلحه‌ی سنگین و آرپی چی، همه را نگران کرده بود. حاج مهدی تنها کسی بود که اسلحه داشت. یک برونی کمری که خشابی چهاردهتایی و خشابی بیستتایی داشت. خواب به چشمان هیچکس نمیرفت. حاج مهدی به بچهها گفت که صدای تیراندازی درگیری نیروهای رزمنده خودمان با دمکراتها و کوملههاست.

- به بچهها نگفتم که هدف دشمنان، گروگان گرفتن شماست. هر طور بود با کمک رزمندهها، حمله‌ی آنها دفع شد تا اینکه صبح، از راه رسید و همه به آرامش رسیدیم. مسئولیت بچهها خیلی سنگین بود. وقتی صبح اصل ماجرا را به آنها

گفتم، دیگه همه بریده بودند. از آنجا راهی دهگلان شدیم تا یک بازی برگزار کنیم. دهگلان شهر کوچکی بین قروه و سنندج است. ما قبل از دهگلان به قروه رفتیم، گفتن که دشمن در حال زدن دهگلان است و بیسیم زدن که صلاح نیست، بیاید. حضور بچه‌های تیم ملی در جبهه‌ها بسیار روحیه بخش بود. در آخرین بازی تیم ملی در مریوان به دلیل مصدومیت‌های متعدد، هم من و هم ناصر ابراهیمی، لباس پوشیدیم و به میدان رفتیم.

از خاطرات تلخ حاج مهدی آوردن جنازه‌ی رفقا از جبهه‌ها بود. شهیدی نبود که به شمیران بیاورند و او زیر تابوتش نرفته باشد. قدش بلند بود و جنازه‌ها هم خیلی سنگین. به کتفش خیلی فشار می‌آمد. به همین دلیل روی شانهاش یک غضروف اضافه آورده بود و دوستانش اسم این غضروف اضافی را گذاشته بودند: «تابوت سنتر».

- از خاطرات شیرینم، خبر آزادسازی خرمشهر بود. ما در هیئت فوتبال تهران بودیم. از آن روزهای قشنگ بود. همه در بغل همدیگر اشک میریختند. اشک شوق و ذوق. آزادسازی خونین شهر، نقطه‌ی عطف جنگ بود. همینطوری از چشمانمون اشک می‌آمد. یادمه چندین کیلو شیرینی خامه‌ای خریدیم و بین مردم پخش کردیم.

مژده‌ی فتح خرمشهر در ساعت چهار بعدازظهر در خیابانها پیچید، غریو شادی در طوفان حنجره‌ها و اشک زلال شوق در سپیده‌ی چشمان شهر. شهری که در آمد و شد کهکشانی ستاره‌های خون آلود، پیروزی را معنا و استقامت را تفسیر کرد، هنوز هم میل بودن دارد؛ خرمشهر. سرانجام عملیات بیت المقدس که در سی دقیقه‌ی بامداد روز دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ با قرائت رمز عملیات: بسم الله الرحمن الرحیم، بسم الله القاسم الجبارین، یا علین ایطالب از سوی فرماندهی آغاز شد، در چهارمین مرحله‌ی عملیات از اول تا چهارم خرداد ۱۳۶۱ و در ساعت سه بعدازظهر، در حالی که قوای ایران از سمت شمال و شرق وارد شهر شده بودند، خرمشهر را به طور کامل آزاد کردند و پرچم پر افتخار جمهوری ایران بر فراز مسجد جامع و پل تخریب شده‌ی خرمشهر به اهتزاز درآمد.

شعار «کربلا- کربلا» ما داریم می‌آییم»، به نوایی آسمانی بدل شده بود و در جای جای جبهه ها به گوش میرسید. روحیهی رزمندهها با این شعار مضاعف می شد و در سختترین شرایط و در لحظه لحظه عملیات، این نوا فضای جبهه ها را عطر آگین می کرد. عزمها، جزمتر و ارادهها، راسختر می شد، هم برای زیارت کربلا- و هم برای آزادی ایرانمان در خاک عراق. همه عشق بچههای جبهه آن بود که با فتح و پیروزی راه کربلا را بگشایند و ظفرمندانانه بروند کربلا. حتی زمانی که بچهها، اسیر می شدند، دیگر رزمندهها غبطه میخورند که آنها رفتند کربلا و ما ماندیم. بعضیها میگفتند که خوش به حال اسرای ایرانی در عراق. وقتی زمان آزادی از اسارت رسید، تازه همه فهمیدند که عراقیها چه بلاهایی سر اسرا می‌آوردند. چه زجری کشیده‌اند، چه قدر عذابشان داده‌اند و....

- در تمامی لحظهها یاد شهدا و یاد اسرا بودیم. تصاویر اسرا را که نشان میدادند، روحیهها برای دفاع و عقب راندن دشمن دو چندان می شد. هیچ وقت چهرهی آن جانباز و اسیر نوجوانی که سیمایش از تلویزیون پخش شد و خطاب به خبرنگاران خارجی گفت، ای زن از فاطمه به تو اینگونه خطاب است، زینده ترین زینت زن

حفظ حجاب است. از خاطرم نمی‌رود که چگونه آن خبرنگار را مجبور کرد تا برای مصاحبه روسری سر کند. لحظه‌ی تکان دهنده‌های بود. همه چیز را در وجود این پهلوان می‌شد دید، واقعا پهلوان او نه خیلی دل و جیگر میخواست که در اسارت، چنین پر صلابت حرف بزنی.

همه‌ی عشق حاج مهدی اربابی آن بود که روزی عازم کربلا-شود و به زیارت عتبات عالیات برود، از جنگ تحمیلی که با قبول قطعنامه به پایان رسید و ملت ایران، درس سخت و بزرگی به صدام حسین و بعثیها دادند، سالها گذشت تا در سال ۱۳۷۴، شرایط برای اولین سفر او به کربلا مهیا شد. تیم فوتبال بهمن قرار بود برای شرکت در جام باشگاههای آسیا به عراق برود و حاج مهدی به عنوان سرپرست، باید در معیت تیم راهی آن کشور می‌شد. اسامی را برای صدور ویزا به سفارت عراق دادند و قرار شد دوشنبه ویزاها صادر و بعدازظهر، تیم عازم مرز شود. ساعت یازده شب یکشنبه محمد خاکپور و حمید استیلی بازیکنان تیم بهمن با او تماس گرفتند که اسم شما را از لیست خط زدند. حاج مهدی اول فکر کرد، بچهها شوخی می‌کنند، اما وقتی فهمید خبر جدی است، تلفن را قطع کرد و گریه امانش نداد. در اتاق راه میرفت و اشک میریخت و دائم زمزمه می‌کرد که امام حسین! من کار بدی کرده‌ام که من رو دعوت نکردی؟ اصلا نفهمید که چطوری صبح شد، نماز را خواند و بدون آنکه به اهل خانه حرفی بزند، خارج شد. خانهی حاجی کجا؟ پارک ملت، کجا؟ به خودش که آمد فوراً با ماشین به خانه برگشت. صبح دوشنبه بود، با آقای ملکی از شاگردهای قدیمی و یکی از معاونان دکتر ولایتی در وزارت امور خارجه تماس گرفت، اما هیچ کدام نبودند و در ماموریت خارج از کشور بودند. از همه جا رانده و مانده شده بود.

- خودمو رسوندم به فدراسیون فوتبال و رفتم پیش داریوش مصطفوی. داریوش مصطفوی، یه جاهایی بینظیره و دل و جیگر شیر داره. یه نامه نوشت به سفارت عراق که مهدی اربابی، نماینده‌ی تام‌الاختیار فدراسیون فوتبال ایران است و به ایشان ویزا بدهید. در مسیر به سفارت، با یکی از بچههای حراست وزارت امور خارجه هماهنگ کردم و گفتم که سعیش را برای کمک به من می‌کند. با توکل به خدا آمدم جلوی سفارت و پاسپورت خودمو که دست نمایندگان دفتر مشترک

فدراسیونها بود، گرفتم و با نامه‌ی فدراسیون، تحویل نگهبان سفارت دادم.

ساعت یازده ظهر دوشنبه بود. تقی جهانی و مهدی دادرس هم برای گرفتن ویزا خود را به سفارت رساندند، آنها هم ظاهراً بلا تکلیف بودند. گفته می‌شد که هرکس پیش هاشمی طبا رفته و خواسته که به کربلا برود، او نامه داده و گفته: اگر قراره کسی خط بزند، آقا امام حسین (ع) است و من چکارهام. ساعت دوازده ظهر، دوست حاج مهدی تلفنی به او اطلاع می‌دهد که نمیدانم چکار کرده‌ای، اما نامه‌ات از طرف مدیرکل وزارت امور خارجه، امضاء و برای سفارت عراق فاکس شده است. الان صدایت می‌کنند.

- همینجوری که اشک میریختم و لبخند بر لبانم بود، خدا رو شکر می‌کردم. اذان ظهر که داشت پخش می‌شد، در سفارت باز شد و نگهبان گفت: محمد مهدی اربابی! گفتم: منم، گفت، بروک. و اولین ویزا به نام من خورد، سر و صورتش را بوسیدم و پاسپورت و ویزا را گرفتم.

تیم فوتبال بهمن در حالی با هواپیما راهی کرمانشاه شد که حاج مهدی اربابی در تدارک سفر به کربلا بود. چهل حلقه فیلم سی و شش‌تایی عکاسی خرید، بیست حلقه نوار وی. اچ. اس. با دوربین تهیه کرد و چهل کیلو هم گلاب درجه یک قمصر کاشان. ساعت یازده شب با محمد مایلی کهن و هاشمی مسئول دفتر آقای فائقی قرار می‌گذارند که پنج صبح سه‌شنبه با پاترول عازم مرز شوند. شب به اتفاق تیم در مرز خسروی می‌خوابند و ساعت شش صبح چهارشنبه وارد گمرک ایران می‌شوند، تا از آنجا وارد خاک عراق شوند. با ذکر صلوات و آیه الکرسی و دعا، ویزاها تأیید و کاروان اعزامی به سمت کاظمین حرکت می‌کند.

- دوربین عکاسی را به مارکار و دوربین فیلمبرداری را به رافیک گلر تیم دادم. در طول مسیر تازه فهمیدیم که صدام و جنگ، چی بر سر عراق آورده. زمان جنگ ما همه چیز در کشورمون داشتیم، اما در کاظمین و هتل الرشید، نه میوه‌ای میدادند نه چایی اضافهای. ساعت دوازده شب تصمیم گرفتیم به حرم آقا موسیبن جعفر (ع) برویم، اما نیروهای اطلاعاتی عراق مخالفت کردند. از هتل ده دقیقه راه بود و ما راه افتادیم و اونها فوری با پسر صدام تماس گرفتند و او هم گفته بود که اشکالی ندارد.

حاج مهدی و بچه‌های تیم بهمن، حرم امام را از بالا تا پایین با گلاب کاشان می‌شورند.

چهار پایه میگذارند و از روی سقف حرم نیم متر خاک و کرک جمع می کنند، ظاهراً از اول انقلاب تا آنموقع، روی ضریح پاک نشده بود. تا صبح آنجا زیارت می کنند و نماز میخوانند. بلافاصله به هتل برمیگردند و پس از صرف صبحانه، تا ظهر میخوابند و بعد از ظهر هم با تیم عراقی یک بر یک مساوی می کنند.

- واقعا یکی از سفرهای خوب در طول عمر من بود. هرجا رفتیم برامون قرق کردند. چهل، پنجاه ساعت فیلمبرداری کردیم و حدود ششصد، هفتصد عکس گرفتیم؛ عکسهای ماندگار و یک.

اما این اولین سفر حاج مهدی به عراق، آخرین سفر او نبود. سال ۷۶ هم از راه سوریه و اردن به عراق رفت، سفری که یک ماه طول کشید و هزینهی هر نفر هزار و پانصد دلار شد. یک سفر هم با علی دایی در قالب یک گروه هجده نفره به عراق داشت، زمانی که مصادف شد با تعویض گنبد طلای آقا جوادالائمه (ع) توسط بچههای ایرانی.

- کتیبههای طلا-دادن، گفتیم که این رو با خود ببریم تهرون. گفتن، نه. طرحی داریم به نام همراهان آقا جوادالائمه. اسم هر کسی را دوست دارید، پشت این کتیبه بنویسید و ما کتیبه را روی گنبد میچسبانیم. علی دایی با ماژیک اسم هفتاد، هشتاد نفر را نوشت و پر شد. من با روان نویس و خط ریز، اسم هفتصد، هشتصد نفر را نوشتم. علی دایی گفت: چه خبره؟ گفتم، تو هول شدی، اما من اسم خلیها را نوشتم، مرده و زنده.

حاج مهدی اربابی، یکبار هم به عنوان سرپرست، اولین گروه قهرمانان بازیهای المپیک آسیایی پوسان کره جنوبی را با خود به زیارت عتبات عالیات برد. این سفر به همت بسیج ورزش کشور و با تلاش سردار مشایخی انجام شد و در واقع سفر هفتم یا هشتم او بود. وزنهبرداران نامی المپیک به غیر از رضازاده و کشتی گیران، هم بودند. از والیبال، بهنام محمودی و از تکواندو هادی ساعی، مجید افلاکی و....

- واقعاً از سفرهای عالی بود. در این سفر که روزهای پایانی عمر صدام بود، در کنار زیارت تمامی عتبات عالیات، بر مزار حضرت علیاکبر و حضرت علیاصغر هم رفتیم. چون در خونهای مردم بود، نمی شد همه را ببریم. قرار گذاشتیم و از حرم امام

حسین (ع)، رفتیم و نوحه خواندیم و سینه زدیم و همسایهها هم آمده بودند و با ما سینه میزدند. از سفرهای خوب بود و گروه همه خوب بودند.

ص: ۴۱

حاج مهدی اربابی در سالهایی که مسئولیت هیئت فوتبال تهران را داشت، ده، دوازده دربی پایتخت را برگزار کرد. هریک از دربیها برای او با خاطرات تلخ و شیرینی همراه است. در یکی از دربیها، تماشاگران برای داور سنگ میانداختند که او فرشاد پیوس را به سمت تماشاگران برد تا آنها را آرام کند. پیوس خواهش کرد و تماشاگران به حرف او گوش کردند، اما این بدترین دربی نبود. اتفاقاً در آن دربی با نمایندگان رسانه‌های گروهی تعامل خوبی در آکادمیهای المپیک برقرار شد. برنامه‌ی روز دربی، محل استقرار خبرنگاران و عکاسان و مواردی که ویژه‌ی رسانه‌ها بود، به صورت مکتوب در اختیار آنها قرار گرفت با این حال طوری رفتار کردند که گویی میخواستند به آبروی چند ساله او در ورزش و فوتبال لطمه بزنند. از سوی یکی از نمایندگان تلویزیون مشکلی ایجاد شد که تبعات آن روزها و هفته‌ها ادامه داشت؛ این در حالی بود که در داخل مستطیل سبز و از سوی تماشاگران و بازیکنان، هیچ اتفاق بدی رخ نداده بود.

- روز دربی از ساعت پنج صبح درگیر مسابقه می شدیم. خدا رحمت کند اکبر قاسمی، علی ابوطالب، مصطفی الهی و بهروز لاریان را. ماهی دو هزار تومان به آنها میدادیم و مسئولیت همهی مسابقات با ما بود. الان فقط دویست، سیصد نفر ناظر

و صد و پنجاه پرسنل در فدراسیون فعالیت دارند، در حالی که تعداد تیمهای لیگ، اضافه نشده و همان شانزده تیم است. یا هیئت فوتبال صد ناظر و هفتاد، هشتاد پرسنل دارد، اما ما این مسئولیت را با ده نفر انجام میدادیم. دربیهایی که در زمستان بود، شب مسابقه دو ساعت به دو ساعت هوا را چک می کردیم. تا برف و باران میآمد، سریع شبانه زمین را پاک می کردیم.»

آن دربی خاص، روز جمعه بود و کاپیتان پرسپولیس علی دایی و کاپیتان استقلال محمود فکری بود، قرار این بود که بازی رأس ساعت سه بعدازظهر به طور زنده روی آنتن برود. بیست دقیقه به سه، حاج مهدی، اکبر قاسمی را میفرستد تا استقلالیها را به زمین بیاورد و حسین شمس را هم به سمت رختکن پرسپولیس میفرستد. در حالی که همگان منتظر ورود دو تیم بودند، اما تیمها به میدان نیامدند. مهدی اربابی نگران از فرصت کم تا زمان ۳ بعدازظهر و پخش مستقیم بازی، به سمت تونل میروود و میبیند که علی دایی و تیمش آماده ورود به زمین هستند، ولی از استقلالیها خبری نیست. دایی به حاج مهدی معترض می شود که ما ۱۰ دقیقه است، اینجا منتظریم. او به سمت رختکن استقلال میروود، در کمال تعجب مشاهده می کند که یک خبرنگار تلویزیون در حال مصاحبه با محمود فکری است. اعتراض اربابی به فکری، با برخورد بد و توهین آمیز خبرنگار همراه می شود و در حالیکه استقلالیها به سمت میدان حرکت می کنند، این بحث و جدل به درگیری فیزیکی بدل می شود و دوربین هم، این صحنهها را ضبط می کند.

- من خودم وقف فوتبالم، اما خانوادهم وقف فوتبال نیستند که آن خبرنگار به خود اجازه داد و به آنها توهین کرد. دوربین را گرفتم، اما یکی از بچههای قدیمی تلویزیون، پا در میانی کرد و دوربین را از من گرفت و قول داد که صحنه درگیری را پاک کند. گفتم که این آقا فحش دادن رفیقش را ضبط نکرده، اما درگیری ما را ضبط کرده و قول داد که فیلم را پاک کند.

از ساعت ۶ بعدازظهر همان روز، درگیری حاج مهدی و خبرنگار تلویزیون را شبکههای مختلف تا آخر شب نشان دادند و نه تنها تا یک ماه خوراک صدا و سیما بود که آنها به دادسرا هم شکایت کردند و برای مهدی اربابی، احضاریه آمد. با پیگیری محمد دادکان و مسئولان

شبکھی سه، جلسهای برگزار شد، از کمیتهی فرهنگی و سازمان تربیت بدنی و حراست هم بودند، اما از آن خبرنگار و همکارش خبری در این جلسه نبود.

- اونا شروع کردن ما رو سینهی دیوار گذاشتن که فدراسیون قداره کش میاره و خلاصه گفتن و گفتن و حرفهایی زده شد که مشخص کرد مسئولان شبکه سه، اصلا در جریان اصل ماجرا نیستند. شرح ماجرا را تعریف کردم و گفتم قرآن بیاورید تا دست بگذارم روی قرآن که همهی حرفهای من عین واقعیت است، شما هم همکارانتان را بیاورید. گفتم یک آقای هست که مشدی عالمه. آقا قمر بنیهاشم حضرت عباس (ع)، علمدار کربلا، بزرگترین جانباز دنیا، پسر حیدر کرار و در حالی که گریه می کردم، گفتم، حوالهی همهتون به این آقا. بلند شدم و از جلسه خارج شدم. روز بعد، شکایت خودشون رو پس گرفتند و...

علیرغم همهی ناملایمتهایا، حاج مهدی اربابی، دلش با فوتبال است و از هر فرصتی استفاده می کند تا دیدگاههای خود را در جهت رفع مشکلات فوتبال مطرح کرده و تجربیات خود را در اختیار نوجوانان و جوانان قرار دهد. او از شرایط فعلی فوتبال اصلاً رضایت ندارد و معتقد است پرداخت پول به بازیکنان باید بر مبنای تمرین بازیکن و رضایت مربی باشد و اینجور نباشد که بازیکن پولش را بگیرد، نه خوب تمرین کند و نه خوب بازی کند.

- این نوع قراردادها باعث می شه که بازیکن در اختیار مربی نباشد و الان بازیکن بدون رضایتنامه هر جا که میخواهد، میرود. در حالی که یک باشگاه کلی سختی کشیده و هزینه کرده تا یک بازیکن، بازیکن شده. دست مدیر باشگاه، مربی و سرپرست تیم، همه جوره بسته است. باید در فوتبال را ببندند تا هیچ بازیکنی نتونه بیرون بره و از صفر شروع کنیم. فوتبال را از ردههای پایهی نونهالان ده تا چهارده سال آغاز کنیم. باید روی سازندگی کوچکترها کار کرد، مثل ژاپنیها و حالا امارات و کویت و قطر و عربستان هم این راه را در پیش گرفته اند.»

همین دلسوزیها و غصهها، امروز کار را به جایی رسانده که حاج مهدی باید در روز سی قرص بخورد، در حالی که از پس هزینههایش بر نمیآید. او یک موقعی کلکسیون ورزش بود،

حالا کلکسیون مرض دارد؛ پروستات، آمبولی ریه، قلبی که نیاز به آنژیو دارد و....

- ناراحت نیستم، ناشکر هم نیستم و دستمان بالاست. هر تصمیمی بگیرد، هستم. هنوزم که هنوزه گوشت و پوستمون از این انقلاب است. هنوز هم اگر اتفاقی بیفتد، اولین نفر پا می شوم و میرم. با عشق هم میرم. جایی که خلیها رفتند و هم پولش رو گرفتند و هم پست و مقامش رو، ما فقط به احترام و عشق امام و رهبر رفتیم، باید هم، این طور باشد، غیر از این باشد، مملکت به ثانیهای از دست میره.

نگاه حاج مهدی اربابی نگاهی خاص است. او در پاسخ سریع به واژههای کلیدی، جهانبینیش را نشان میدهد. حاج مهدی اربابی ما را با دلمشغولیها و دلشورههای خودش بیشتر آشنا می کند.

دیروز: قربون روزهایی که از دست دادیم و قدرشو ندانستیم. خیلی چیزها داشتیم که حالا افسوسش را میخوریم، مخصوصاً رفاقتها.

امروز: رفیق خوب از برادر به آدم نزدیکتره، حتی از پدر و مادر.

فردا: به امید روزی که مملکت ما به جایی برسه که ابرقدرتها به زانو در بیان و مردم ما یک نفس راحت بکشند و فقر و بیاخلاقی از این مملکت دور بشه.

جنگ: خانمانسوز. هر جا که وارد می شه، همه چیز را نابود می کنه.

صلح: آرامش، دوستی، رفاقت و پایبند بودن.

دفاع: خیلی جاها باید دفاع کرد، زمان جنگ، از مملکت و از خاک و از حیثیت مردم.

شهید: بالاترین مقامی که یک انسان میتونه، برسه و همه چیز را در طبق اخلاص بگذاره.

جانباز: حضرت ابوالفضل (ع) مشدی عالم. باید از او گذشت و ایثار را یاد بگیریم.

اسیر: آدم صبور. آدمی که تحمل نامردی و شکنجه را داشت و سرشو بالا نگه داشت.

انقلاب: یاد بنیانگذار انقلاب امام خمینی (ره) که با دنیا چه کرد.

جمهوری اسلامی: امام و یارانش به‌ویژه آقای خامنه‌ای و اینکه امروز جمهوری اسلامی، یعنی یک کشور قدرتمند که از همه چیزش دفاع می‌کند و باج نمیدهد.

ایران: همهی زندگی ما، آب و خاک ما و یاد شهدا و پهلوانان.

پیروزی: در هر حالتی شیرین و قشنگ است. هیچ موقع دوست نداشتم که بازنده باشم.

ورزش: در جهت سلامتی جامعه عالییه. ورزش ساختن آدمهاست.

فوتبال: همهی زندگی من بوده و هرچه در این فوتبال یاد گرفتم، به عنوان معلم، آموزش دادم.

اخلاق: سر منشأ همهی خوبیها. اخلاق نداشته باشی، اما مقام داشته باشی، دوزار ارزش نداده.

ص: ۴۷

باغ کلاغی – گفت و گو با سید محمد پنجعلی

اشاره

ص: ۴۹

بچه ی شیطون محلهی نظامآباد تهران که یا روی آسفالت کوچه و خیابان دنبال توپ پلاستیکی بود و یا روی دیوار آجری خانهشان، به اذیت و آزار مشغول بود. فکر نمی کرد روزی به عنوان یکی از بزرگان فوتبال ایران، روی چمن این ورزشگاه و آن ورزشگاه دنبال توپ بدود. چنان از دیوار شهرت بالا رفته بود که فریاد اعتراض مادر و همسایهها، تبدیل شده بود به فریاد شادی. تشویق صدهزار تماشاگر او را که روزگاری تخریبچی محل بود، به چهرهای آرام و دوست داشتنی فوتبال ما بدل کرده بود.

بچههای که عادت کرده بود مثل برق و باد از دیوار وارد خانه شود، به همان سرعت پلههای ترقی را طی کرد و در زندگی فوتبالی خود به جایگاهی رسید که خیلها آرزویش را داشتند. از مدرسه که تعطیل می شد، بلافاصله خود را به خانه میرساند، کیفش را از بالای دیوار به داخل پرتاب می کرد و میرفت فوتبال. عاشق بازی بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد.

- دوران بچگیام را دوست دارم. آدم وقتی بزرگ می شود، متوجه مسائلی می شود و آنوقت زجر می کشد. در بچگی به هیچ چیز جز بازی فکر نمی کنی.

واقعاً عاشق فوتبال بود. به سفارش مادر او را در مدرسهای نزدیک حجرهی پدر در بازار

نامنویسی کردند تا بچه‌ی شیطان محله، از محیط خانه و کوچه و پسکوچه‌های نظام‌آباد دور باشد. توی کاروانسرا، روزنامه‌ها را گوله می‌کرد و می‌گذاشت داخل جوراب و با دیگر بچه‌ها بساط فوتبال راه میانداخت.

امجدیه که بازی بود. دلش زودتر از خودش به آنجا پرمی کشید. دوست داشت برود و بازیها را از نزدیک تماشا کند. به دفعات در مدرسه تعهد داد که شیطانی نکند. همهی معلمها میگفتند پسر خوبیه، ولی سر کلاس پشت به تخته سیاه مینشیند. از دوران بچگی و مدرسه‌اش که حرف میزند، شیطنت در چشمهایش موج میزند. انگار هنوز هم پس از گذشت سالها، با دوران کودکیاش زندگی می‌کند و با خاطره‌هایش بزرگ شده است.

- یه معلم داشتیم؛ آقای صبوری، خیلی ازش کتک می‌خوردم، اما خاطراتش هم برایم خیلی شیرین است. الان هم حاضریم به آن دوران برگردم و باز هم کتک بخورم.

بچه محل ناصر خان ابراهیمی بود. هیچگاه آن غروبی را که تنهایی به در منزل او رفت و درخواست کرد که ازش تست بگیرد، فراموش نمی‌کند.

- خونشون توی یک کوچی باریک و بنبست بود. وقتی در را باز کرد و من رو دید و فهمید که برای چی آمده‌ام، رفت و از صندوق عقب پیکانش یک توپ چهل‌تیکه آورد. مرا برد سر کوچه زیر نور یک تیر چراغ برق و گفت: روپایی بزنی تا شروع کردم، گفت: فردا بیا باشگاه برق.

پدرش بچه‌ی نایب‌السلطنه بود با هفتتا بچه. چهارتا بچه‌ی آبنگول و سه‌تا بچه‌ی نظام‌آباد. او بچه‌ی پنجم خانواده بود و پدرش در بازار کار سرامی ک می‌کرد. پدری زحمتکش که کشتی میگرفت و خیلی دوست داشت که شیطانترین پسرش هم روزی کشتیگیر شود، اما او دل به فوتبال بسته بود و دوست داشت بیشتر کشتی را ببیند تا اینکه کشتی بگیرد. حتی موقعی که بزرگتر شده بود، یک جورایی به بوکس هم دل‌بستگی پیدا کرد، اما در اولین جلسه با شپاهف وقتی با مشت به صورت پسرخالهاش کوبید و صورتش خونی شد، برای همیشه بوکس را کنار گذاشت و ولش کرد.

او رفته‌رفته به یک بچه‌ی مذهبی تبدیل شد و اعتقاد پیدا کرد که همه چیز آدم از پرقنداق است و اگر در یک خانواده عشق نباشد، همه بیرحم بار می‌آیند. از پدر و مادرش با احترام و به

نیکی یاد می کند. وقتی از آنها سخن به میان می‌آورد، آن شیطنت ذاتیاش، جای خود را به ارادت قلبی می‌دهد، روی صندلی جابه‌جا می شود، دستهایش در هم گره می‌خورد و چهره‌اش دگرگون و متحول می شود.

- پدرم اعتقاد داشت که شبهای جمعه، ارواح، روحشان آزاد است. توی حیاط خانه روی تخت مینشست و قرآن می‌خواند؛ چه صورت قشنگی داشت و مادرم! خدا رحمتش کند، میگفت کسی که نماز نخونه، حق نداره تو این خونه نون بخوره. یادش بخیر، باقالی پلوهایش هم خیلی خوشمزه بود.

او باور دارد که مهمترین چیز در ورزش، اصل احترام به بزرگتر است و داشتن چنین تفکری وقتی به کل افراد یک جامعه سرایت کند، آن جامعه متحول می شود و ابراز امیدواری می کند به جایی برسیم که بزرگی و کسوت در جامعه یک ارزش بشود.

- آن موقعها، بزرگترها دائم به ما جوانترها احترام می‌گذاشتند و رفتارشان برامون درس و الگو بود. آنقدر با وقار بودند که ما دائم تحت تأثیر رفتارهایشان قرار می‌گرفتیم.

سخن از ورزش که به میان می‌آید، رگ گردنش بیرون میزند و چهره‌اش را در هم می کشد.

ورزش آلوده شده، این یک واقعیت است. خود ورزش سالم است، اما آلودگی به ورزش آمده، نه به ورزش که در سطوح مختلف قابل لمس است.

او به عنوان یک چهره‌ی مردمی پرطرفدار در فوتبال معتقد است که آدم خوب در این مملکت زیاد داریم که اتفاقاً صدایشون در نیامد و سکوت می کنند، اما در این بین نفراتی هستند که زدوبند می کنند و نمیدانم چرا این نخاله‌ها را بیرون نمی کشند؟

- همیشه از فاصله‌ی طبقاتی ناراحت بودهام. من سیرم، اما انسانیت می‌گویند که آدم دلش برای هموطنش بسوزه. این زندگی نیست که من شب راحت بخوابم، بدون آنکه به دیگران فکر کنم.

از غلامرضا تختی به بزرگی و جوانمردی یاد می کند و می‌گوید: اینکه چرا هنوز نام آقا تختی زنده است، چون کنار مردم بود، با مردم زندگی می کرد و غم مردم را داشت. یک ورزشکار هم باید نسبت به مسائل جامعه و افراد پیرامون خود، احساس مسئولیت کند.

بچه‌ی دیروز ما، امروز دو پسر دارد که واقعاً از آنها راضی است، چون به جامعه‌شان فکر می‌کنند، غصه می‌خورند و از گشنگی دیگران ناراحت می‌شوند و خوشحال است که بچه‌هایش بی‌غیرت نیستند و مردمشان را دوست دارند.

از جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین که آمد به پیشنهاد علی پروین می‌خواست به باشگاه پرسپولیس برود، اما بزرگترها به او که نوزده سال بیشتر نداشت، توصیه کردند قبل از پرسپولیس در باشگاه دیگری توپ بزند تا تجربه‌ی لازم را برای حضور در این باشگاه برطرف‌دار پیدا کند. به همین دلیل به باشگاه ابومسلم مشهد رفت و بیست و یک ساله که شد، در اوج قدرت و آمادگی به پرسپولیس پیوست.

- در بولینگ عبدو قرارداد بستم که برای پرسپولیس بازی کنم. شصت هزار تومان گرفتم، اما علی آقا پول را از من گرفت و به جاش، یک ماشین بی.ام.و بهم داد. اون موقع این ماشینها خیلی تو بورس بود، اما همیشه هُلش میدادم تا روشن شود.

از ابومسلم که می‌گوید از حاج محمد کوثری به عنوان یک بازیکن حرفه‌ای فوتبال و از نیروهای مذهبی یاد می‌کند که بعدها فرمانده لشکر حضرت رسولالله (ص) شد و الان هم نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی است. خودش نیز از چهره‌های مذهبی ابومسلم بود و در آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی، توسط ساواک مشهد دستگیر میشود و پس از چند روز آزاد شده و به تهران می‌آید و دیگر در تمرینات ابومسلم حاضر نمی‌شود.

- در آستانه پیروزی انقلاب، خانگی من در تهران پاتوق بچه‌های انقلابی بود. کلاتری منطقه شش اعلام کرده بود که هوای حرکات فلانی را که فوتبالیست است، داشته باشید.

در حالی که زیاد راغب نیست از فعالیتهای خود در روزهای پیروزی انقلاب بگوید اما گریزی گذرا به روزهای خون و آتش میزند؛ از روزهای حکومت نظامی و تظاهرات مردمی و از سقوط کلاتری منطقه‌ی شش و حرکت به همراه انقلابیهای مسلح به سمت سازمان رادیو و تلویزیون.

- امام که آمد برای همی ما ایرانیها، دیدن امام آرزو بود. با اولین گروه ورزشکاران که خدمت ایشان رسیدیم باورمان نمی‌شد تا این حد بتوانیم به

امام نزدیک شویم، ایشان را بغل کنیم و ببوسیم.

او که گوشت، پوست و استخوان خود را از این مملکت میداند و عاشق مردم، کشور و انقلابش است، باور دارد که استقلال، بزرگترین و ارزشمندترین دستاورد انقلاب اسلامی ایران بوده، اما هنوز با آرمانهایی که داشتیم، فاصله داریم و فاصله‌ی طبقاتی زیاد است.

- خدایی من ناراحتم. هیچ چیز هم به ما نمیچسبه. سوء استفاده‌های مالی سرسام‌آور است، در حالیکه جوانهایی را میبینم که شبها از سطل آشغال، پلاستیک جمع می‌کنند و بعضیها از درون همین آشغالها، غذای خود را پیدا می‌کنند.

البته هنوز هم منتظر یک خبر خوش است و این خیلی او را خوشحال می‌کند که فشار گرانی از زندگی مردم برداشته شده، چون باور دارد که این مردم، لیاقتشات خیلی بیشتر از این حرفهاست.

- ما دنبال حکومت عدل علی (ع) بوده و هستیم. مسئولان خیلی باید به مردم نزدیک شوند تا دردشان را بفهمند. این فاصله‌ها را میبینم و زجر می‌کشم و دلم میخواهد مسئولان هم از این مسائل باخبر باشند.

در میان افتخارات بیشماری که در عرصهی فوتبال به آن نائل آمده، الان به روزهایی افتخار می‌کند که در جبهه و جنگ بوده و در کنار رزمنده‌ها حضور داشته و شرمندهی آنان نیست. کربلای سه، چهار و پنج در جبهه بود و به خط مقدم رفت به حاج محمد کوثری خیلی اصرار کرد که او به خط نرود. در خط، بچه‌های رزمنده وقتی از حضور او با خبر شدند، زیر آتش می‌آمدند تا هرطور شده بهش سر بزنند.

- جنگ چیز خوبی نیست. جنگ برای ما به معنای واقعی تحمیلی بود. هیچکس آسیب دیدن مردم و کشته شدن را دوست ندارد اما مجبور بودیم از خودمان و سرزمینمان دفاع کنیم.

در دو کوهه با رزمنده‌ها، فوتبال بازی می‌کرد، اما یک روز که هواپیماهای دشمن سر رسیدند و بمباران کردند، دیگه فوتبال قدغن شد. در دو کوهه، بچه‌های رزمنده، عکس سردارها و فرمانده‌های شهید را روی کوه خیلی قشنگ می‌کشیدند و یه جای خالی هم برای حاج محمد کوثری گذاشته بودند. با حاج محمد که از آنجا رد می‌شدند، به شوخی بهش میگفت که کی

می شه عکس شما را آنجا بکشند!

- یادآوری شعار «کربلا، کربلا ما داریم می‌آییم»، قطره اشکی را در گوشه‌ی چشمانش می‌شانند، شعاری که به گفته‌ی او بین بچه‌ها انگیزه ایجاد می‌کرد، چون کربلا با رگ و ریشه مردم ایران عجین است.

... و خبر آزادی خرمشهر برای او خبر پیروزی در جنگ بود.

- خود عراقیها هم پس از آزادی خرمشهر اعلام کردند که ما اشتباه دیدم؛ ببخشید شاید الان باید بگویم برادران عراقی! به هر حال خوشحالیم موقعی که صلح اعلام شد یک متر از خاک ایران دست دشمن نبود. همه چیمان را گذاشتیم و با چنگ و دندان با دشمن جنگیدیم که تا خرخره مسلح بود و دنیا فهمید که ما ملت بزرگی هستیم.

... آن بچه‌ی شیطان که سالیان متمادی در بالاترین نقطه‌ی فوتبال ایران خوش درخشید و کاپیتانی منتخب آسیا، کاپیتانی تیم ملی فوتبال ایران و کاپیتانی باشگاه پرسپولیس را در کارنامه‌ی پرافتخار خود به ثبت رساند، امروز باز هم دغدغه‌اش فوتبال است و البته مردمی که همیشه آنها را دوست داشته است. «سید محمد پنجعلی» چهره‌ی ماندگار، قابل احترام و دوست داشتنی فوتبال، که این فرصت را پیدا کرده‌ایم، باهم ۵۹ سال زندگی او را ورق بزنیم. باشد که بر ماندگاریاش افزوده باشیم.

ص: ۵۶

بیشتر از شصت سال است که محله‌ی نظام‌آباد پا گرفته و گرچه اوایل جزو محله‌ی نارمک به حساب می‌آمد، اما کم‌کم با آغاز ساخت و سازها از سال ۱۳۴۰، برای خودش اسم و رسمی پیدا کرد و چهره‌های اسم و رسم داری از دل آن بیرون آمد. نظام‌آباد کلی داستان برای خودش دارد، درست که در این محل خلاف هم می‌شده، اما اینجا مردم متدین و معتقد هم بسیار دارد. منطقهای با کوچههای بلند و باریک که هر کدام نام شهیدی است که حتماً روزی در خانه‌های این محل زندگی می‌کردند، سر کلاس مدرسه‌هایش درس می‌خوانده و سرانجام یک روز هم رفته تا به دیگران در مدرسه‌ی عشق، درس گذشت و ایثار بدهند.

نظام‌آباد که حالا شده، شهید مدنی، خیابانی است پر از کوچه پس کوچه‌هایی که فقط اهل محل از شبکه‌ی پیچیده‌شان سر در می‌آورند. داستان این منطقه هر چه هست، از اهل محلش است که به آنجا ویژگی خاصی میدهند. در محل کنونی بیمارستان امام حسین (ع)، باغ بزرگ و پر از درختان تنومندی وجود داشت که در آن تعداد فراوانی کلاغ زندگی می‌کردند و به همین دلیل به باغ کلاغی معروف بود. در داخل این باغ یک زمین فوتبال بود که فوتبالیستهای معروفی در آن تمرین می‌کردند. هر یک روزی برای خود صاحب القابی چون سرطلایی و پاطلایی و سلطان و... شدند.

- بیشتر وقت ما در دوران کودکی در این زمین بود. خونهی پدری، پشت بیمارستان بود که زمانی به کوچهی باغ کلاغها شهرت داشت؛ ایستگاه گلچین، کوچهی صفا. همهی عشقمان توپ پلاستیکی بود و دویدن و بازی در آسفالتهای خیابان. برف میآمد، دو متر. بالاتر از قدمان. با بچهها راه را باز می کردیم تا مردم به زندگیشان برسند، برایشون تونل میزدیم. بعد میرفتیم برفها را جمع می کردیم تا فوتبال پنجشنبه و جمعهمان خراب نشود، چون همیشه فوتبالمون بهراه بود. حتی ناهار هم نمیخوردیم، نمیدونستیم زمان چه جور میگذره و حسابی عشق می کردیم.

محل های که سیدمحمدپنجعلی و دوستانش در آن رشد کردند و پلههای ترقی را بالا رفتند، خلافاکار زیاد داشت و همین مسئله باعث شده بود تا آنها از خلاف کارها فراری شوند و به ورزش رو بیاورند. ورزش عاملی بود تا آنها از مواد و سیگار و خیلی مسائل دیگر، وحشت داشته باشند و از آن فاصله بگیرند. از این جمع و محیط سالم ورزشی، خیلیها الان در رأس کار هستند و به مملکت خدمت می کنند، بچههایی که همه عشقشان فوتبال بود، فوتبال بود و فوتبال.

- خیلی شیطون بودم. نقش یک مخرب را داشتم و تخریبچی بودم. از دیوار وارد خونه می شدم. از مدرسه که میرسیدم، کیفم را از بالای دیوار پرت می کردم داخل خونه و میرفتم سر قرار فوتبال با بچهها. حتی سرکلاس هم حواسمان به این بود که فوتبال بعد از مدرسه، فراموش نشود.

عادت داشت روی دیوار خانهشان راه بروم و اوقاتش را آنجا سپری کند و وقتی گرسنه می شد با داد و فریاد از مادر میخواست تا به او غذا بدهد و مادر با ابراز نگرانی از اینکه آبروی ما را پیش همسایهها بردی، از او میخواست که از دیوار پائین بیاید و غذا بخورد. پدرش در بازار حجره داشت و محمد آنقدر شیطنت کرد که او را به مدرسهای در بازار بردند تا مادر و همسایهها برای ساعاتی نفس راحتی بکشند!

- وقتی از بازی برمیگشتم، میرفتم آب را از تو آبانبار میانداختم داخل حوض و همهاش در حوض حیاط بودم. چون خیلی اذیت می کردم، مادرم از پدرم خواست تا مرا در مدرسهای در بازار ثبتنام کند و مرا به مدرسهی حافظ، انتهای سه راه امیر که فرش فروشها بودند، بردند. چند سال میرفتم کاروانسرای شاه که الان

شده جمهوری، تو همان کاروانسرا، روزنامهها را گوله می کردم، می گذاشتم داخل جوراب و با بچههایی که آنجا بودند و همسن و سال، تو دالون کاروانسرا، فوتبال را، برپا می کردیم. سیر که نمی شدم. الان که فکر می کنم، کمتر کسی را اینطور عاشق فوتبال و بازی دیده‌ام.

خاطرات محمد پنجعلی از دوران کودکی، فقط به فوتبال خلاصه نمی شود، اما شیطنت او در همهی زمینها دیده می شود. تابستان که از راه میرسید و مدارس تعطیل می شدند، او در خانه «فوتینا» درست می کرد. آرد نخودچی و شکر قاطی می کرد و میریخت داخل یک پلاستیک و داخلش یک کاغذ می گذاشت که جایزه بود؛ یا پوچ بود یا دو تا فوتینا مجانی. یا بامیه می فروختند. بامیهها نازک بودند و دراز. عین مار چنبره میزدند وسط سینی. بچهها یک قران میدادند و از سر بامیه می گرفتند و بلند می کردند تا هر جا که بامیه قطع می شد. غافل از اینکه محمد، قبلش، بامیهها را ناخن زده تا موقع برداشتن، هر چه زودتر بشکند، چون صرف نمی کرد که با یک قرون، طرف کلی از بامیه را ببرد!

- تابستونا، شناسنامه‌مون را گرو می گذاشتیم و چرخ آلاسکا می گرفتیم که سفید بود و یخدون داشت، اما نه برای فروش آلاسکا. توی محله‌مون شیب تندی بود. با بچهها مینشستیم روی این چرخ و میرفتیم از بالای شیب به سمت پائین. خیلی خوش می گذشت، اما چند بار هم یخدون داخل آن، شکست. شناسنامه‌ها را پس نمیداد. بابام آمد، خسارتشون را داد و شناسنامه را پس گرفت.

امجدیه که بازی بود، محمد باید هرطوری بود، خود را به ورزشگاه میرساند، هر بازی بود، او دوست داشت، برود و ببیند. اصلاً راه نداشت و به قول امروزها، کوتاه نمی‌آمد. از مدرسه و از بالای دیوار فرار می کرد و خود را به امجدیه میرساند.

- فکرشو که می کنم، خیلی عشق داشتم. برای این همه بازی که دیدم یکبار هم پول ندادم و همه را قاچاقی میرفتم تو. کتک هم زیاد میخوردم. نون بربری و گوجه هم می گرفتیم و میسوندیم به بچههایی که تو بودن. بعد خودمان هم میرفتیم و آنها را به مردمی که زود می‌آمدن امجدیه و گرسنه بودن، می فروختیم و پول توجیبیمان هم از همین امجدیه در می‌آمد. آن زمان امجدیه توسط مأموران با

اسب کنترل می شد و ما هر طور بود خومون رو به داخل میسوندیم تا هم بازی را ببینیم و هم کاسبی کنیم.

اگرچه خیلی شیطنت داشت، اما درس خواندن را هم یک جورایی دوست داشت. تو مدرسه تعهد داده بود که شیطنت نکند. معلمها میگفتن که پسر خوبی است، اما سر کلاس بر عکس مینشیند و دائم پشتش به تختهی کلاس است. استعدادش خوب بود و سر کلاس درس را یاد میگرفت، اما وقتی تکلیف زیاد میدادند، شیطنش گل می کرد.

- چون ورزش می کردم، شبها خسته به خونه میرفتم و فرصت نوشتن تکالیف را پیدا نمی کردم، به همین خاطر، صبحها زودتر میرفتم سر کلاس و چون زورم زیاد بود به بچههایی که درسخوان بودند، میگفتم که باید تکلیفهای من رو بنویسید. آخه، قدیما تکلیف مدرسه زیاد میدادند و چون نمیرسیدم که بنویسم، بچهها زحمت آن را می کشیدند!

در عین شیطنت، بچه با ادبی بود برای همین همسایهها، ابتدا به احترام پدر و مادرش و سپس به خاطر ادب خودش، با او به مهربانی و محبت رفتار می کردند. عزیز خانم یکی از این همسایهها بود که وقتی محمد با بقیه بچهها جلوی خانهی او بازی می کردند، هیچ چیز نمیگفت، اما وقتی او داخل بچهها نبود، چشم و چال بقیه را در میآورد و اجازهی بازی به هیچکس را نمیداد.

- خدا رحمتش کند. به من خیلی محبت می کرد. اون موقع مردم، خیلی به سیدها اهمیت میدادند و عزیز خانم برای همین من رو خیلی دوست داشت.

پدرش بچه نایب السلطنه بود. اقا سید حسین. چهار دختر و سه پسر داشت. چهارتا از بچهها در آب منگول به دنیا آمده بودند و سهتا هم تو نظامآباد. سید محمد پنجعلی تو نظامآباد به دنیا آمد. پدرش خانهای خرید به مبلغ پنجاه تومان. پدر سیدمحمد در بازار حجره داشت و کار سرامی ک می کرد. خیلی هنرمند بود. کار درست بود و خیلی مظلوم. خدایش رحمت کند. هیچوقت دستش روی بچهها بلند نمی شد. بسیار زحمتکش بود و هر شب که به خانه میآمد، داخل دستمال یزدیاش یک چیزی با خود میآورد؛ نان، میوه، یا شیرینی. یکی از مرامهای خوبی که داشت، میوه فصل و نوبرانه میگرفت، بهخاطر دخترها که مبادا بینند و هوس کنند. میگرفت که اگر تا آخر فصل هم نگرفت خیالش راحت باشد که بچهها میوه نوبرانه خوردهاند. مادر محمد همانند پدر روی نماز خواندن بچهها خیلی دقت داشت و میگفت: کسی که نماز نخواند، حق ندارد در این خانه نان بخورد.

- من بچهی پنجم هستم و بعد من یک داداش و یک آبجی. پدرم واقعاً برام الگو بود. آدم قانعی که من خیلی تحت تأثیرش بودم. آنموقع عقلمون زیاد نمیرسید و عدالت و انسانیت را تشخیص نمیدادیم. اینکه چرا مردم اینقدر

دوستش دارند و چرا او را در بازار امین میدانند.

- اعتقاد داشت، ارواح شبهای جمعه روحشان آزاد است. توی. حیاط قرآن میخواند و چه صوت قشنگی داشت. غروبهای پنجشنبه، روی تخت گوشه‌ی حیاط مینشست، دار و درخت و سماور روسی. آیههای قرآن را بلند بلند میخواند. هر کس میآمد، کنارش مینشست، حال می کرد.

خدا رحمت کند مادر سیدمحمدپنجعلی را. صبحهای زود و خیلی سرد زمستان، او را بیدار می کرد و میگفت وقت نماز است و بعد محمد را راهی می کرد تا نان تازه و شیر بخرد. به محمد خیلی توجه می کرد. حتی تا چند سال پیش که فوت کرد، به محمد به چشم یک بچه نگاه می کرد و توجه خاصی به او داشت. به هر مناسبتی همه را جمع می کرد؛ بچهها و دامادها از صبح میآمدند در کنار یکدیگر خوش بودند. باقالی پلوهای او خیلی خوشمزه بود و خلاصه زندگی ساده و قشنگی داشتند.

- اعتقاد دارم که همه چیز از پر قنداق است. من هر جوری هستم، تأثیر رفتار پدر و مادرم بوده و فرهنگی که در خانگی ما حاکم بوده است. اگر در یک خانواده عشق نباشد، انسانها، بیرحم بار میان. اگر بچه، عاطفه و محبت نبیند، بیرحم می شود. توی خونه است که فندانسیون یک انسان ریخته می شه.

بابای سیدمحمد پنجعلی، کشتی میگرفت و خیلی دوست داشت که محمد هم کشتی بگیرد. آقا سیدحسین با حاج آقا مصطفی دادکان، پدر محمد دادکان در یک زورخانه کشتی میگرفتند. محمد به باباش میگفت که من کشتی را دوست دارم برای آنکه ببینم، نه اینکه خودم کشتی بگیرم. محمد دائم با پدرش صحبت می کرد تا او را مجاب کند که فوتبال از کشتی، بهتر است و پول در فوتبال است و نه کشتی.

- خدا سلامتی بده، استاد عطا بهمنش را. با هم میرفتیم مقدماتی جام جهانی آرژانتین در عربستان. داخل هواپیما به من میگفت، پنجعلی تو باید کشتی میگرفتی، چطور اومدی فوتبال. باباتم که اهل زورخانه است و تو باید کشتیگیر می شدی.

در مقابل پدر که اصرار داشت تا محمد کشتی گیر شود و دنبال فوتبال نرود، دایی سید محمد پنجعلی بهطور جدی از او حمایت می کرد. او که خواهرزادهاش را خیلی دوست داشت،

همیشه حامی محمد بود و البته مادر محمد نیز یواشکی به او پول میداد تا به فوتبالش بپردازد. بابای محمد میگفت که فوتبال تو را از درس و زندگی میاندازد، اما مادرش به او کمک می کرد تا خودش را به زمینهای خاکی تهرانپارس برساند و این رفت و آمد، برایش خرج داشت.

- سیزده، چهارده سالگی ناصر ابراهیمی بچه محلمان بود. بزرگترها میگفتند که فوتبالت خوبه سید، ادامه بده. دائم تشویقم می کردند. بعد ناصرخان را به من معرفی کردند و تصمیم گرفتم خودم در خانهدان بروم. اونموقع ناصرخان در برق تهران مربیگری می کرد، در میدان ژاله سابق و شهدای امروز. رفتم در خونهدون و خودم را معرفی کردم و گفتم اگر می شه از من تست بگیری. رفت و از صندوق عقب پیکانش، یک توپ آورد. خونهدون توی یک کوچهی باریک بود. سر کوچه یک تیر چراغ برق بود، منو آورد زیر نور چراغ و گفت رویایی بزنی، ببینم چه کارهای. من اونموقع خیلی با توپ کار می کردم و مسابقاتی در محل میگذاشتند و رویایی میزدیم. تا شروع کردم و ده، بیست ضربه زدم، گفتم، فردا بیا اداره برق.

محمد روز بعد خیلی زودتر میرود سر قرار. یکی، دو نفر دیگر هم آمده بودند تا از آنها تست بگیرند. خیلی گرسنهشان بود، تصمیم میگیرند به قهوهخانهی آن طرف میدان بروند و آبگوشت بخورند. یکی از آنها حسین کاظمی بود. دیزی میگیرند و به قول خودشان میزنند به بدن، در حالیکه یکساعت بعد باید تمرین می کردند. با شروع تمرین، دچار مشکل می شوند، اما به روی خودشان نمیآورند که با شکم پر چه حال و روزی دارند.

- از آنجا فوتبالم شروع شد و رسماً پا به توپ شدم و بعد با ایرج قلیچخانی در نوجوانان تیم برق بازی کردم. در خانوادهای که هیچکدام اهل فوتبال و ورزش نبودند و دنبال کار و کاسبی بودند، آخرش رفتم جام جهانی ۸۷۹۱ آرژانتین و به عنوان بهترین دفاع آسیا، کاپیتان قاره شدم.

سید محمد پنجعلی به گفتهی خودش در هیچ زمینهای استعداد نداشت. زمانی که بچه بود اصلاً به این فکر نمی کرد که در آینده چه شغلی داشته باشد، هیچ چیز در ذهنش نبود و فقط و فقط به فوتبال فکر می کرد. موقعی که ناصرخان ابراهیمی به او گفت که میتوانی بازیکن بزرگی بشوی، اولین آرزویش این بود که به پرسپولیس برود و

آرزوی دیگرش راهیابی به تیم ملی بود غافل از آنکه یک روز بازیکن بینالمللی می شود و کاپیتان منتخب آسیا.

- موقعی که عضو تیم ملی جوانان شدم، وقتی به عنوان بازیکن تیم امید از خارج اومدیم، بچه محل ها در فرودگاه، در خیابان نظامآباد و گرگان، پارچه زدند. چه خبر بود. در محلهمان گوسفند قربانی کردند و از توی خیابان، منو روی دست آوردند و سنگ تمام گذاشتند. عکسم را مغازه دارها، پشت شیشه زده بودند. الان هم فرصت کنم حتماً به محل هایی که زندگی کرده ام، سر میزنم و با میوه فروش و بقال و ... خاطرات را تجدید می کنم.

ص: ۶۴

سید محمد پنجعلی متولد پنجم مرداد ۱۳۳۴ است. دو پسر دارد که هر دو فوق گرفته‌اند؛ سجاد و میثم. سجاد ازدواج کرده، اما محمد پنجعلی هنوز بابایزرگ نشده است. وقتی از بچه‌هایش حرف میزند، با غرور سخن میگوید و از آنها رضایت کامل دارد. معتقد است، در حالی که زندگی ساده‌ای دارند، اما بچه‌هایش احساس مسئولیت می‌کنند و از این بابت شاکر است. بچه‌هایی که به جامعه‌شان فکر می‌کنند، ناراحت می‌شوند، غصه می‌خورند و از اینکه کسی گرسنه باشد، اذیت می‌شوند.

- خوشحالم که بچه‌هایم بی‌غیرت نیستند و مردمشان را دوست دارند. تعارف نمی‌کنم از بچه‌هایم راضی‌ام، چون رفاقت و گردششون با خود من است. احترام بزرگتر را دارند و خدا را شکر وقتی اقوام و مردم از بچه‌های من حرف می‌زنند، بهم احساس غرور دست می‌ده.

پنجعلی الان در خیابان میرداماد زندگی می‌کند و در کار خرید و فروش لوازم است. خبر خوشحال کننده برای او این است که فشار زندگی برای مردم کمتر بشود و ارزانی جای گرانی را بگیرد. چون با این اتفاق خیلیها خوشحال می‌شوند. بر این باور است

که این مردم لیاقتشان خیلی بیشتر از این حرفهاست و مسئولان باید قدردان آنان باشند و به دنبال راهی بگردند که فشار از روی مردم برداشته شود.

- خودم هم میدانم که نباید من محمد پنجعلی دنبال خرید و فروش باشم، اما در فوتبال قهرمانی به ما گفتهاند که برو به زندگیات برس. الان ما غیر ورزشی شدهایم و یکسری ورزشی. این مسائل اذیت کننده است و در کل قشنگ نیست. کسانی که بلد بودند، دروغ بگویند، ریا کنند، شارلاتان بازی و سیاهبازی کنند، این روزها در بهترین موقعیت هستند.

پرسابقهترین بازیکن ایران که پانزده سال در تیم ملی بازی کرده و هشتاد، نود بازی ملی دارد، نگران وضعیت امروز فوتبال و جوانان است. او که خود زمانی بازیکن بزرگی در عرصهی فوتبال کشور بوده و ده سال کاپیتان تیم ملی، ده سال کاپیتان تیم پرسپولیس و هجده سال بازی در تیم بزرگ پرسپولیس را در کارنامهی خود به ثبت رسانده، حاضر نیست هیچ چیز را با این افتخارات عوض کند، هرچند که از نظر مالی هم اگر چیزی گرفت، این طرف آب نگرفت و مربوط به زمانی است که در آن طرف آب، توپ زد.

- تو دنیا میگویند، اون پسر خلاقه و اون پسر با استعداد و کاری ندارند که پسر کی هست، اما در مملکت ما، برعکس عمل می کنند و کاری ندارند که طرف استعداد داره یا نداره، چون بچهی فلان فوتبالیسته، نباید بیاید در فوتبال و این نشان میدهد که فرهنگ حاکم بر فوتبال ما قشنگ نیست و یک بخل و حسدی در روزش ما هست که همهی ما را اذیت می کند.

به طور مثال علی پروین را نام میبرد. برایش مسئله است که چرا پسر علی پروین نباید فوتبالیست موفق در فوتبال ما بشود. همه شاهدند که او فوتبالیست قابلی است، آنهایی که پدرشان فوتبالیست است، بیشتر تحت فشار هستند.

- همه میدونند که سجاد من در سطح حرفهای بازی می کرد و در داماش توپ میزد و حاضر نشد به تیمهای اماراتی برود، چون گذرنامه اش عربی می شد و قبول نکرد. خیلیها میگفتند که سجاد فوتبالش در ایران از بین میره و با باشگاه النصر هماهنگ کرد و رفتیم دویی. حتی سجاد برای تیم امید دویی هم انتخاب شد، اما

گفت نه، من برای این بازی نمی‌کنم. اما در ایران، مریبان خودمان با او بد برخورد کردند، چون پدرش محمد پنجعلی است.

یکی از مسائلی که خیلی سید محمد پنجعلی را آزار میدهد، این است که ورزش آلوده شده و این یک واقعیت است و نباید نادیده گرفته شود. او باور دارد که ورزش سالم است و آلودگی را به ورزش آورده‌اند، نه در ورزش که در سطوح دیگر نیز این مشکل هست و ورزش هم از این قاعده مستثنی نیست.

- دوران بچگی را دوست دارم، آدم وقتی بزرگ می‌شه، متوجه مسائلی می‌شود و آنوقت زجر می‌کشد، در حالی که در دوران بچگی به هیچ چیز جز بازی فکر نمی‌کنی. همه عشق دوران بچگی، دوستان و همکلاسیها و بازی است. بعضی وقتها می‌گم، خوش به حال آنهايي که عقب مونده ذهنیانند و راجع به هیچ مسئله و مشکلی، فکر نمی‌کنند، چون سخت است و سخت می‌گذرد. در این ورزش وقتی فساد را میبینم، سخت می‌گذرد، وقتی زد و بندها را میبینم، زجر می‌کشم، همه اینها آزار دهنده است، اما خیلی از مردم از این مسائل پشت پرده خبر ندارند.

او همیشه از فاصله طبقاتی ناراحت بوده، معضلی که از قبل از انقلاب وجود داشته، اما کاری از محمد برای کم کردن این فاصله برنیامده است. معتقد است که انسانیت حکم می‌کند آدم دلش برای هموطنش بسوزد، نه اینکه خود سیر باشد و شب راحت بخوابد، بدون آنکه به دیگران فکر کند و این را زندگی نمیداند. او در زندگی روزمره میبیند که چگونه خلیها از ترس آبرو، صدایشان در نیاید و چگونه عدهای با مصیبتها و گرفتاریهای زندگی دست و پنجه نرم می‌کنند. اینها را میبیند و زجر می‌کشد و دائم با خود می‌گوید که آیا مسئولان هم از این مسائل با خبر هستند.

- ما دنبال حکومت عدل علی (ع) هستیم. خیلی باید به مردم نزدیک شویم تا دردهاشون را بفهمیم. اگر از حال و روز مردم خبر دارند که خیلی بیانصافی است اگر به داد آنها نرسند و اگر هم خبر ندارند که امثال من باید حرف بزنیم و بگوئیم تا آنها با خبر شوند. آرزوم این بوده که چنین دردهایی را نبینم. خودم که نمیتوانم، اما همیشه دعا می‌کنم که خدا آنقدر به من بدهد که بتوانم به ضعفای مملکت

خودمون برسونم. کشور ما هم ثروت دارد و هم استقلال. باید عدالت به یک نسبت بین مردم برقرار بشه و همه از ثروت مملکت بهرهمند باشند. قرار نیست آدمهایی که پایشان به جبهه نرسیده، الان ماشین چهار، پنج میلیاردی زیر پا داشته باشند و از کنار بچههایی که پدرانشان شهید یا جانباز شدهاند، رد شده و پز بدهند. خدا را خوش نمیآید.

ص: ۶۸

محمد پنجعلی ۲۱ ساله بود که رفت پرسپولیس. با علی پروین رفت بولینگک عبدو و قراردادی را به مبلغ شصت هزار تومان امضاء کرد. سال ۱۳۵۵ بود و پنجعلی خوابش را هم نمیدید که در پرسپولیس بازی کند و هم پول قرارداد بگیرد، البته علی آقا در همانجا پول را از محمد گرفت و به جایش یک «بیاموی» ۲۰۰۲ بهش داد. این مدل ماشین، آن موقع خیلی توی بورس بود.

- نمیدانم که «بام وی» به قیمت بود، زیر قیمت بود، اما یادمه همهاش هُلش دادم. حتی خود علی آقا هم بعضی وقتها مجبور می شد هُلش بده تا روشن بشه. من به عشق پرسپولیس رفتم و تا حالا هم عاشق این تیم هستم. به هر حال علی آقا بود و من آرزو داشتم علی آقا را از نزدیک ببینم و یا ازش یک امضاء بگیرم و عکسهاشو جمع کنم.

پنجعلی نوزده ساله بود که به تیم ملی برای حضور در جام جهانی آرژانتین و بازیهای مقدماتی آن دعوت شد. بازی در کنار چهرههایی چون علی پروین، ناصر حجازی، نصرالله عبداللهی، حسن روشن، محمد صادقی، و... خوابش را هم نمیدید. علی پروین در اردوی تیم

ملی هم به او پیشنهاد داد که به پرسپولیس بیاید و حسن روشن و منصور پورحیدری هم از او خواستند که به استقلال برود. یک پیشنهاد هم از ابومسلم مشهد داشت و مسیح مسیحیا این پیشنهاد را به او داد، اما پنجعلی آرزویش این بود که به پرسپولیس برود.

- ناصرخان ابراهیمی گفت که الان بری ابومسلم بهتره، چون پرسپولیس تیم بزرگی است و دو، سه تا سوتی بدهی، باید فوتبال را بذاری کنار و راست هم میگفت. او عقیده داشت که به ابومسلم بروم و پخته بشوم، بعد بیایم پرسپولیس. دو سال در ابومسلم بازی می کردم. بیست و یک ساله که شدم اومدم پرسپولیس و میدانستم که کار سختی خواهم داشت.

جاذبههای پرسپولیس برای سید محمد پنجعلی زیاد بود. همهی عشقش، پرسپولیس بود و جمعشدن با بچهها دور هم. پروین هم جاذبههای خاص خودش را داشت. با پرسپولیس در آسیا قهرمان جام در جام شد، یکبار هم نایب قهرمان شدند. آن روزها برای بازیهای پرسپولیس هشتاد تا صد هزار نفر به استادیوم آزادی میآمدند، آنهم در بازیهای وسط هفته. مردم میآمدند و تیم خود و بازیکن محبوب خود را تشویق می کردند و برای یک جوان جوئی نام که چشم به تیم ملی دوخته بود، چه شرایطی بهتر از این. در بعضی از بازیها، آنقدر تماشاگر به ورزشگاه میرفت که تلویزیون اعلام می کرد، دیگر جا نیست و به استادیوم نیاید.

- مردم با عشق و علاقه، با شور و نشاط و با یک دنیا آرزو به ورزشگاه میآمدند و از ما برد میخواستند. فریاد تشویق صد هزار تماشاگر، هر آدمی را از خود بیخود می کند و ما با تمام وجود بازی می کردیم. داخل هیجده قدم خودمان، هر بار که سر توپ میزدیم و دریبل می کردیم، نفسها در سینه حبس می شد و تشویقها اوج میگرفت، اما واقعاً مردم نمیدانستند که در آن سالها ما چه جوری و در چه شرایطی تمرین می کردیم و قهرمان می شدیم. با کمترین امکانات. صندوقی بود که لباسها را آنجا عوض می کردیم و خلاصه هر چه بود، عشق بود به پرسپولیس و علاقه بود به علی آقا.

آن زمان واقعاً نیاز به توصیه نداشتند و رفتارهای بزرگترها برای محمد و سایر بازیکنان

درس بود. در پرسپولیس، دادکان، بیژن ذوالفقارنسب، مهرباب شاهرخی، مایلی کهن و... آنقدر باوقار بودند که جوانترها تحت تأثیرشان قرار میگرفتند.

- بزرگترها یکسره به ما احترام میگذاشتند، حتی آن موقع که در تیم برق بازی می کردم، خدا رحمت کند یونس شکوری را. بزرگ تیم ما بود، چه فوتبالیستی بود و با رفتارش همه چیز را به ما یاد میداد. در جوانان، امیر حاج رضایی، در واقع رفتارشان به گونه‌ای بود که برای ما درس بود و حسن آقای جراح که همگی آدمهای متشخص در جامعه و بهترین از نظر اخلاق که الگو بودند. یادم نمیره ناصرخان ابراهیمی وقتی میدید که کفش ندارم، یواشکی به من پول میداد میگفت برو برای خودت یک کفش فوتبال بگیر. از دیگر مربیان خوبم آقا فرمان بود؛ عاشق فوتبال و پله بود. می‌آمد تمرین، شماره ده را میپوشید و میگفت، بقیه هرچی میخوان پوشند. هنوز باهاش در ارتباط هستم و ایرجخان قلیچخانی و عموظلی.

سیدمحمد پنجعلی که تربیت شده‌ی آن مکتب است و الگوهای بزرگ و شاخصی داشته، حالا خودش با شاگردانش رابطهای خوب و دوستانهای دارد. او باور دارد مربی به دلیل جاذبههایی که دارد، حتی بیشتر از پدر و مادر میتواند روی بچهها تأثیرگذار باشد، هرچند که پدر و مادر هم تأثیر خودشان را دارند. او معتقد است مهمترین چیز در ورزش اصل احترام به بزرگتر است و وقتی این جریان به کل افراد جامعه تسری پیدا کند، به جایی خواهیم رسید که بزرگی و کسوت در جامعه یک ارزش خواهد شد.

- توی آکادمی فوتبال با خانوادهها سر و کار داریم و وقتی می‌آیند و میگویند که بچهها در خانه که با پدر و مادرشان حرف میزنند، دائم میگویند آقا پنجعلی این رو میگفت من احساس غرور می کنم و خدا را شاکرم. ما وظیفه‌مان این است در چند سالی که مربی هستیم، تأثیر مثبت بگذاریم و باید مواظب باشیم و خیلی مهم است که با صداقت رفتار کنیم.

محمد پنجعلی تا سی و هشت سالگی فوتبال بازی کرد. طی این سالها از فوتبال، خاطرات تلخ و شیرین بسیار دارد. شاید بیشترین خاطرات او مربوط به دربی بزرگ پایتخت باشد، رویارویی قرمز و آبی. دربیهایی که هم‌هاش خاطره بوده، آنچه که بیشتر از خاطرات برای او

خوشحال کننده است، ارتباط با رفقای قدیمی و بچه محل هاست.

- ارتباط خود را با اصل و ریشهام که بچه محل هاست، حفظ کردهام و هر از گاهی به آنجا سر میزنم و با بچهها و بزرگترها حرف میزنم. با ورزشکارهای دههی پنجاه و شصت، همچنان با علی دایی، کریم باقری، افشین پیروانی و علی کریمی ارتباط دارم و با علی آقا پروین که تاج سر ماست، قلباً دوستش دارم و مدیونش هستم. در واقع کمک و راهنماییهای او باعث شد تا فوتبالم تا سی و هشت سالگی تداوم داشته باشد. در این بین، دربیها هم، همهاش خاطره بود. من ده، دوازدهتا دربی بازی کردم که خاطرات شیرین آن بردهامون بود و خاطرات تلخ، باختها مون. شیرینترین آنها پیروزی سه بر صفر و دیگری عوض کردن باخت دو بر صفر با پیروزی سه بر دو در ده دقیقه. خودم در استادیوم بودم و خیلی بهم چسبید، حتی از پیروزی سه بر صفر خودمون، اما خاطرهی تلخ مربوط به شکست یک بر صفر بود که با گل مظلومی رقم خورد.

به عنوان یک ایرانی بازوبند کاپیتانی منتخب آسیا را بر بازو بست و به قطر رفت تا مقابل تیم ملی مجارستان به میدان برود. آن زمان، مجارها اولین تیمی بودند که بدون باخت به جام جهانی راه یافته و قرار شد که مقابل منتخب آسیا، بازی کنند. از ایران محمد پنجعلی و ناصر محمدخانی هر دو از تیم پرسپولیس به تیم آسیا دعوت شدند. استادیوم قطر پر از ایرانی بود و مربی منتخب آسیا از عربستان سعودی. او به محمد پنجعلی احترام زیادی میگذاشت و هنگام ارنج بازیکنان، بازوبند کاپیتانی را بر بازوی پنجعلی بست و گفت: شما کاپیتان هستید.

- من و ناصر محمدخانی تا پایان بازی در میدان بودیم. تمرین زیاد، اعتماد بنفس را بالا میبرد و البته یکسری چیزها هم ذاتی است. به نظر من تکنیک در خون است و یاد گرفتنی نیست. با تمرین و فعالیت زیاد هم، در زمین اعتماد بنفس خواهی داشت. کارهایی که من در هجده قدم خودمان به عنوان دفاع آخر انجام میدادم، ناشی از همین تمرینات و اعتماد به نفس بود. خیلی جاها هم ریسک بود و خطری، ولی من انجام میدادم و تماشاگران به وجد میآمدند. توپ را استپ می کردم و فورواردها حریف را دریبل میزد، دوست نداشتم به عنوان یک مدافع، فقط زیر توپ بزنم. به هر حال دیگر تیمی به نام ستارگان آسیا تشکیل نشد و خوشحالم که من کاپیتان تیمی بودم

که تا امروز تنها یکبار تشکیل شده است؛ تیم منتخب ستارگان آسیا.

سید محمد پنجعلی از روزی که به عنوان مربی روی نیمکت نشست و یا با شاگردانش شروع به کار کرد، تازه متوجه شد که معلمی چه کار سخت و پر مسئولیتی است. او در روزهایی که این مسئولیت خطیر را تجربه می کرد، به روزهای نوجوانی و جوانی خود میاندیشید که چگونه با معلمهای خود، چه در کلاس درس و چه در میدان فوتبال، ارتباط داشته و چه زحمتهای از سوی این معلمان کشیده شده تا او به عنوان یک چهره ماندگار در فوتبال ایران مطرح شود. و پس از سالها تجربه او به عنوان معلم و مربی، روی نیمکت و در زمین تمرین، روزهای حساس و مهمی را پشت سر گذاشته است.

- فکر می کنم روی نیمکت نشستن به عنوان مربی، سختتر از حضور در میدان به عنوان بازیکن است. در برههای، علی آقا به دلایلی از پرسپولیس رفت؛ من به طور موقت سرمربی شدم و ناصر محمدخانی و حمید درخشان هم کمکهایم بودند. مربی پرسپولیس هم بودهام. همان سال که سرمربی شدم، سال هفتاد و دو بود و پرسپولیس در ردهی نهم جدول قرار داشت. پایان همان فصل ما نایب قهرمان شدیم. خیلی سخت گذشت و بعد با بگوویچ به عنوان دستیار کار کردم و سوم آسیا شدیم. آنجا بود که فهمیدم معلمی و مربیگری چه مسئولیت سنگین و بزرگی است و به یاد معلمها و مربیهای خودم افتادم. در دبستان، خانم توتونچی را خیلی دوست داشتم. چپ دست بودم و خیلی سعی کرد من با دست راست بنویسم. هنوز هم نمیدانم چرا روی این موضوع اصرار داشت. او بسیار روی من تأثیر گذاشت و برخوردش باعث شد تا به درس علاقه مند شوم. معلم ریاضیام آقای صدر بود. ورزشکار بود و تنومند، هر وقت میخواست بچهها حساب کار دستشان بیاید، من رو به بهانههای چپ و راست می کرد و من هم که مغرور بودم، غرورم اجازه نمیداد که گریه کنم. فکر می کنم حتی اون کتکها هم روی من اثر مثبت گذاشت و برایم از خاطرات شیرین است و الان هم حاضریم به اون دوران برگردم و بازم کتک بخورم.

انقلاب اسلامی ایران، انقلابی بود بر ضد تمام ارزشهای به ارث مانده از دوران ستمشاهی، انقلابی بود در روشها، منشها و سنتهای جاهلی. جوانانی که به فکر مسائل دنیوی بودند، این بار در جست و جوی حقیقت، چنان متحول شدند که با رهنمودهای جاوید امام، راه چند ساله را یکشبه رفتند و با ندای «هیئات من الذله» راه شهادت در پیش گرفتند و ارزشهای طاغوتی را مبدل به ارزشهای اسلامی کردند. این رویداد بزرگ، جهان را حیرت زده کرد و راه تازه‌ای را پیش روی حقیقت‌طلبان گشود. انقلابی که جنبه‌ی معنوی و دینی داشت، توانست در دل همهی مسلمانان و آزادیخواهان نفوذ کند و هزاران انسان آزاده را شیفته خویش سازد.

- در ابومسلم که بودم با حاج محمد کوثری بازیکن حرفه‌ای فوتبال که بعدها فرمانده لشکر حضرت رسول (ص) شد و الان نماینده‌ی شورای اسلامی است، آشنا شدم. من و ایشان جزو نیروهای مذهبی بودیم و زمان شاه، بحثهای سیاسی زیادی در مشهد انجام میدادیم. آن زمان، اعلامیه‌های زیادی از طرف منبعی در مشهد به دستم میرسید که در خوابگاه و جاهای دیگر پخش می‌کردم. یک روز از طرف نیروهای امنیتی آمدند و مرا با خود بردند به مقر ساواک در خیابان آبکوه. البته با

چشمان بسته بردند و بعداً فهمیدم مرا کجا برده‌اند. آنجا مرا تهدید کردند و گفتند که کلهات بوی قرمه‌سبزی می‌دهد و بعد از چند روز آزادم کردند.

خورشید پرفروغ و خونین رنگ انقلاب اسلامی، سرافرازانه از پس قللهای پیروزی در حال رخنمایی بود. سلام بر تو ای مطلع فجر، ای سپیده‌ی سحر، ای انفجار نور که با آمدنت عطر آزادی به جای بوی باروت در فضای میهن اسلامی پیچید و قفسها یکی پس از دیگری شکست.

- ساواک که در مشهد مرا آزاد کرد، فوراً فرار کردم و به تهران آمدم و دیگر سر تمرین نرفتم. در تهران بیژنخان معتمدی هوای مرا داشت و به من هشدار رهایی میداد. از آدمهای خوب آن زمان بود که خیلی دوستش داشتم و الان هم خیلی دوستش دارم. آپارتمانی در تهران گرفتم و مستقل زندگی می‌کردم و پاتوق بچههای انقلابی بود. شبها آنجا جمع می‌شدیم و میرفتیم برای تظاهرات. حکومت نظامی بود و به کلانتری منطقه اعلام کرده بودند که هوای فلانی را که یک فوتبالیست است، داشته باشید که چه کار می‌کند. این را یک نفر از داخل کلانتری به من گفت. یک مدتی خانهام را رها کردم و در منزل خواهرم پنهان شدم. حتی حکم دستگیری من هم از طریق کلانتری منطقه ۶ صادر شد تا اینکه انقلاب به اوج خود و روزهای سرنوشت سازش رسید.

شب قبل از پیروزی انقلاب، به پادگان نیروی هوایی حمله شد و محمد به اتفاق بچهها و هادی غفاری برای کمک به محل اعزام شدند، اما نزدیکیهای صبح، اعلام شد که امام گفته، فعلا- خطری بچههای نیروی هوایی را تهدید نمی‌کند و آنها برگشتند. انقلاب در حال پیروزی بود. محمد پنجمی در کنار مردم به سمت مراکز نظامی و انتظامی رفتند و آنها را وادار به تسلیم کردند. پادگان نیروی هوایی، بعد از آن عشرتآباد و بعد کلانتری منطقه شش تسلیم شدند.

- خاطرات آن روزها، حماسه آفرینی و از خود گذشتگی مردم بود. مردم همه چیز خود را در اختیار می‌گذاشتند تا جوانانشان با جان خود در خدمت پیروزی انقلاب باشند. مردم به بچههای انقلابی که در خیابانها مستقر بودند، لوازم پزشکی و غذا می‌رساندند تا آنها در نبرد با نیروهای طاغوت، احساس تنهایی نکنند. پادگانها که سقوط کرد، رفتیم سمت کلانتری منطقه شش. از پشتبام کلانتری به ما تیراندازی می‌کردند

که نفر کناری من تیر خورد و بلافاصله به شهادت رسید. پس از آنکه کلانتری را گرفتیم، به سمت سازمان رادیو و تلویزیون حرکت کردیم. از خیابان وزرا بچه‌ها شروع به تیراندازی کردند، در حالی که فاصله‌ی زیادی با رادیو و تلویزیون داشتیم.

وقتی که امام آمد، ستم رفت، دلها شاد شد و امت جشن برپا کردند. او که آمد امیدها و خوبیها را با خود به ارمغان آورد، آزادی برگشت، استقلال خویش را باز یافتیم و جمهوری اسلامی بنیاد نهاده شد.

سیدمحمد پنجعلی هنگام ورود امام جزو انتظامات نیروهای استقبال در خیابان آزادی بود. ماشین امام که در حال عبور از خیابان بود، مردم از خود بیخود شدند طوری که کنترل آنها سخت بود و محمد اصلاً نتوانست حتی برای یک لحظه چهره‌ی امام را ببیند.

بعد از پیروزی به اتفاق گروهی از ورزشکاران این فرصت را پیدا کردند تا به جماران بروند. در حسینیه‌ی جماران هوا سرد بود و محمد باورش نمی شد که اینقدر به امام نزدیک است. امام روی کاناپه نشسته بود. اول محافظها کمی سختگیری کردند، اما امام گفت کاری به بچه‌های ورزشکار نداشته باشید. محمد و سایر ورزشکاران، امام را بغل می کردند و میوسیدند و برای این کار از هم سبقت میگرفتند. امام برای ورزشکاران صحبت کرد، نصیحتشان کرد و آن جمله به یاد ماندنی را گفت: «من ورزشکار نیستم، ولی ورزشکاران را دوست دارم.»

- محمود نور معروف به محمود سیاه، بچه محلمون بود و در مسابقات جوانان کشور در یک تیم بودیم. در نظامآباد زورخانه داشتند، زورخانه‌ی نور معروف بود و الان هم هست. در جریان پیروزی انقلاب، نزدیک سفارت آمریکا تیر به سرش خورد و شهید شد. شهید، جانباز و مجروح، بسیار دادیم تا انقلاب پیروز شود، نباید یاد و خاطره‌ی آنها را فراموش کنیم و به یاد داشته باشیم که چه آرمانهایی داشتیم و تا چه حد توانستهایم به آن آرمانها وفادار بمانیم.

تاریخ انقلاب را باید بر صفحه‌ی جانها نوشت و با دیدهی عبرت مطالعه کرد. تاریخ انقلاب را باید نوشت تا آیندگان بفهمند که این انقلاب و میوه‌ی با طراوت آن، یعنی نظام اسلامی، آسان به دست نیامده و در پای واژه واژه‌ی این کتاب مقدس، خون پاکترین و رشیدترین فرزندان این ملت ریخته شده است. تاریخ انقلاب را باید حفظ کرد تا آنان که در «فجر» چشم به جهان

گشوده اند و در «روشنایی» پا گرفته‌اند، قدر نعمت «روز» را بدانند و تصویری از سیاهی «شب» در ذهن خود داشته باشند. تاریخ انقلاب را باید نوشت تا موریانه‌های غفلت از درون تهیمان نکنند.

- فکر می‌کنم فاصله‌مون با آرمانهایی که داشتیم زیاد شده است. امروزه داریم لمس می‌کنیم که فاصله‌ی طبقاتی بیشتر شده. همچنان منتظر شایسته‌سالاری هستیم، چیزی که اصلاً نیست. سوءاستفاده‌های مالی سرسام‌آور است. در حالی که جوانهای ما شبها از سطل آشغال، پلاستیک و مقوا جمع می‌کنند و به چشم دیده‌ام که حتی غذای خود را از همین آشغالها پیدا می‌کنند، خدا را خوش نمی‌آید که بعضیها ماشین دو یا سه و یا حتی شش میلیاردی زیر پایشان باشد. بعضیها برای اجاره‌خانه مشکل داشته باشند و پدر برای خرج روزانه‌ی زن و بچه‌اش لنگ بزند و شرمندگی فرزندان‌شان باشد. این یک واقعیت است که هنوز هم انتظار داریم درست شود. انقلاب یعنی دگرگونی و تحول، انقلاب به ما استقلال داد، خیلیها جان و مال خود را برای این تحولات مثبت از دست دادند. الان در آسایشگاهها خیلیها نگران انقلاب هستند. در همین کهریزک آقای سلامت جانبازی که از گردن به پایین مشکل دارد و پرسپولسی هم هست و امثال ایشان بسیارند که همه چیز خود را دادند تا عدالت حاکم بشود. هنوز هم خوشبین هستیم که جامعه به سمت آرمانهای انقلاب برود، اما نه با پایه حقوق هشتصد هزار تومانی و خط فقر دو میلیون تومانی. خدایش من ناراحتم. هیچ چیز به ما نمی‌چسبد. همه می‌رانند که گوشت و پوست و استخوان ما در این مملکت بوده و عاشق مردم، کشور و انقلابمون هستیم، ولی این طوری نمی‌شود.

سید محمد پنجعلی اعتقاد دارد هیچ شوکی به ورزش وارد نکرده و متأسفانه تبانی و فساد به درون آن رخنه کرده است. فساد که همه جا هست و نمی‌شود آن را انکار کرد. در اقتصاد هم یکجور دیگری هست. اختلاسهای چندین هزار میلیاردی که نمی‌شود حتی صفرهایش را شمرد، سه هزار میلیاردی و ده هزار میلیاردی. او معتقد است که با این دردها باید ریشه‌های برخورد شود و مسئولان باید نخاله‌ها را بیرون

بکشند، آنهایی که با زد و بند به همه چیز رسیده‌اند، اما آدمهای خوب و شرافتمند در گوشه‌های، در سکوت زندگی می‌کنند و یا برای دریافت یک وام کوچک، دمار از روزگارشان در می‌آید.

- ورزش ما شاید در مقطعی نتیجه گرفته، اما متأسفانه نگاه به فوتبال، امنیتی است. حرف دلم است و دروغ هم نمیتوانم بگویم. در همه جای دنیا برای ورزش هزینه می‌کنند. برای فوتبال و حواشی آن هم همینطور. حتی برای شلوغی‌هایی که در حاشیهی ورزش رخ میدهد، هزینه می‌کنند. چه ایرادی دارد جوان بیاید و تخلیه شود. داد بزند، شاد شود و حتی گریه کند. ساکت بودن قشنگ نیست، مریضی می‌آره، باید این جامعه را شاداب نگه داشت و ورزش یکی از راههای شادابی جامعه است. سی سال است که سر واگذاری دو تیم پرسپولیس و استقلال به مردم، مشکل داریم، چون به موضوع امنیتی نگاه می‌کنیم. شما خدمت سربازی بچه‌های فوتبالیست را نگاه کنید. کسانی بستری را فراهم کرده‌اند تا ورزشکاران که عاشق فوتبال هستند، پول بدهند و سربازی نروند. این کار ایراد دارد، اما باید سراغ آنهایی رفت که این بستر را فراهم کرده‌اند، نه سراغ بازیکن. به نظر من بازیکن ملی باید خدمت به کشورش را در تیم ملی انجام دهد. قهرمانی را که استعداد دارد، نباید فرصت افتخار آفرینی را از او بگیریم. یکی ساخته شده که اینطوری پرچم کشورش را بالا ببرد و به اهتزاز در آورد، اما با آنها برخورد خوبی نشده و نمی‌شود. باید نگاهمان را عوض کنیم. باید تسهیلاتی بگذارند تا بازیکنانی که در سطح ملی هستند، خدمت سربازیش را در ورزش و در تیم ملی کشورش انجام بدهد. همهی بازیکنان مستعد را نمیتوان جذب باشگاههای نظامی کرد، خیلی از استعدادها می‌روند سربازی و بعد تمام می‌شوند. باید کارشناسانه تصمیم بگیریم و نباید احساسی برخورد کرد. انشاءالله که درست بشود.

روز سی و یک شهریور ۱۳۵۹، صدام در نطقی با تاکید بر مالکیت مطلق کشورش بر اروند رود که او آن را شطالعرب نامید و ادعای تعلق جزایر ایران به اعراب، جنگ هشت ساله را از زمین، هوا و دریا علیه ایران آغاز کرد، درحالیکه تنها نوزده ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران گذشته بود. آنچه صدام در ساعات میانی سی و یک شهریور و پیش از صدور فرمان حمله به ایران، اختلافات مرزی را دلیل آغاز جنگ عنوان کرد، اما حتی خود او نیز میدانست این جنگ مرحلهی اجرایی نقشه‌ی برنامه‌ریزی شده، هدفمند و فرامنطقه‌ای است و دولت بغداد به دلیل اختلافات زمینی و دریایی خود با ایران، داوطلب اجرایی این نقشه شده است. جنگی که هفت سال و یازده ماه طول کشید و رزمندگان ایران طی این مدت، صد و شصت و سه عملیات کوچک و بزرگ، یعنی به‌طور تقریبی هر هفت ماه یک عملیات را علیه دشمن متجاوز انجام دادند.

- با تیم ملی فوتبال برای مسابقات قهرمانی آسیا به کویت رفته بودیم که خبردار شدیم، عراق به ایران حمله کرده است. خیلی نگران شدیم و میخواستیم هر چه سریعتر به ایران برگردیم. اما پروازها انجام نمی شد و مجبور شدیم چند روز

آنجا بمانیم. چون از ایران دور بودیم، خبرهای زیادی به ما میرسید که فراتر از واقعیت‌های موجود بود و این ما را بیشتر نگران می کرد تا جایی که فکر می کردیم عراقیها الان نزدیک تهران هستند. بعد خبر بمبارانهای شبانه رسید و من تلفنی از خانوادهام میخواستم که همه منزل بابا جمع شوند. جو ناجوری بود تا اینکه سرانجام از راه کویت آمدیم ترکیه و با اتوبوس خودمان را به ایران رساندیم.

روزهای خون و حماسه، روزهای دفاع از کشور و انقلاب، روزهایی که همه چیز در طبق اخلاص قرار میگرفت تا دشمن را به عقب رانده و سرجایش بنشانند. روزهای ایثار و از خودگذشتگی، روزهایی که پدران و مادران، فرزندان و جوانان خود را به سوی جبهه ها روانه می کردند تا از ناموسشان دفاع کنند. روزهایی که مقاومت شهرهای مرزی، انگیزهای شد برای مردم تا با همه وجود، خود را به جبهه ها برسانند و اجازه ندهند مقاومتها در هم بشکند. روزهایی که جوانان این مرز و بوم پا در عرصه‌های خوف و خطر گذاشتند و رفتند و عشق را به تماشا گذاشتند، از هر چه داشتند، گذشتند و بر دلها پا گذاشتند تا سرود فتح و پیروزی سر دهند.

پر شده است از اشکهای بیقرار مادرم

کاسه آبی که خالی می شود، پشت سرم

حرفهایی داشت چشمت با دلم، ناگفتنی

بین چشمان تو رازی هست، با چشم ترم

در میان کولهام جایی برای ترس نیست

با خودم، از بس دعای مادرم را میبرم

- کربلای سه، چهار و پنج در جبهه بودم. رفتم توی خط و حاج محمد کوثری خیلی اصرار داشت که نمیخواه تو بیای، اما گفتم که حاج آقا اصلاً نمی شه و دوست دارم باشم. رفتیم دو کوهه که حدوداً سه ساعت تا منطقه راه بود. در خط مقدم که رفتیم، بچه‌های رزمنده با خبر شدند و خود را به سنگر ما می‌رساندند و به من سر میزدند. منطقه زیر آتش بود و نمیتوانستیم از سنگرها به راحتی خارج شویم. بچه‌ها با جیب می‌آمدند و سریع، دو، سه نفر می‌پیریدند پایین و می‌آمدند پیش ما. بعدها هم که فهمیدند من خاویار بادمجان خیلی دوست دارم، با ماشین سریع از جلوی سنگر ما

رد می شدند و کنسروهای خاویار بادمجان را کارتنی میانداختند نزدیک سنگر ما. جالب این بود که بچه‌های سنگرهای دیگر میگفتند که کنسروهای منطقه جمع شده در سنگر شما و خودشان را به من میرساندند و کنسرو میگرفتند.

در آن روزها همه و هر یک به نوعی خدمت می کردند. آذوقه کوپنی بود، اما مردم همراه بچه‌هاشون، آذوقه‌هایشان را هم به جبهه‌ها میفرستادند. فوتبال برقرار بود، اما هروقت که تعطیل می شد، خیلی از فوتبالیست‌ها خودشان را به جبهه‌ها میرساندند و دو، سه ماه آنجا میماندند و برمیگشتند. سید محمد پنجعلی هم یک بار به همراه تیمی از بازیکنان بزرگ فوتبال به مناطق خرمشهر و کردستان رفت و آنجا برای بالا- بردن روحیه رزمنده‌ها، بازی فوتبال برگزار می کردند. حتی در کردستان، ضدانقلاب و مخالفان شبانه به خوابگاه آنها حمله کردند. پنجعلی آرام و قرار نداشت. به تناوب عازم جبهه‌ها می شد. یکبار هم به منطقه‌های رفت که بچه‌هاش آنجا بود و دو ماه در آن منطقه حضور داشت.

- با آقای بخشی هم میرفتیم منطقه، می کروفون و بلندگوش هم به راه بود. به بچه‌ها نوار میدادیم. بچه‌های خواهرم در لشکر حضرت رسول (ص) فرمانده تخریب بود. به بچه‌های خواهرم یه ترکش خورد و آوردنش اصفهان. من به آبجی نگفتم، رفتیم اصفهان و آوردیمش تهران. الحمدلله بدنش قوی بود و قطع عضو نشد؛ علیرضا خادم. یه بچه‌های خواهرم هم مجروح شد و رفتیم با هلیکوپتر به تهران رساندیمش تا فوراً عمل شود. در بیمارستان اخگر پایش را قطع کردند. داداشم هم خیلی در مناطق جنگی بود و هنوز هم آثارش در وجود او باقی مانده است.

سید محمد پنجعلی در دو کوهه با بچه‌ها فوتبال را برقرار کرده بود تا اینکه یک روز آمدند و آنجا را بمباران کردند. بعد از آن بازی فوتبال قدغن شد. بعضی وقتها سه، چهار ماه عملیاتی انجام نمی شد و چون بچه‌ها خسته می شدند، او بساط فوتبال را راه میانداخت، اما حاج‌محمد کوثری دائم به او تذکر میداد که: «آقا پنجی، میان اینجا رو بمباران می کنند، گرا میدن و میان سراغمون.» ولی محمد پنجعلی میگفت: «آقا تا آمدند، فرار می کنیم.» بالا-خره هواپیماهای بعثی آمدند و هنوز آژیر خطر و حمله تمام نشده بود که هواپیماهای عراقی بالای سر بچه‌ها بودند و بمباران کردند. خدا رو شکر، اتفاقی نیفتاد، همه سریع در خاکریزها پناه گرفتند، ولی دیگه فوتبال تعطیل شد.

- تو دو کوهه، بچهها عکسهای سرداران و فرماندههای شهید را خیلی قشنگ روی کوه می کشیدند و به جای خالی هم برای حاج محمد کوثری گذاشته بودند. هر وقت سوار بر جیب حاج محمد از آنجا رد می شدیم، میگفتم: حاجی کی می شه عکس شما رو آنجا بکشند و ایشان میگفت: «شما برای من نقشه کشیدهاید.» در جنگ خیلی از فرماندهها شهید شدند، چون اونها از خود بچهها جلوتر بودند و خیلی فداکاری کردند. اونجا اصلاً احساس نمی کردی که طرف فرمانده است، فرمانده که خط نمیره، اما فرماندههای ما و حاج محمد کوثری دائم در خط بودند، خطی که یکسره بمباران می شد و توپ میزدند و حاج محمد که هر روز در دو کوهه جای عکس خالی خودش را در بین فرماندههای شهید میدید، باکی نداشت و هر روز در خط بود.

در جریان هشت سال دفاع مقدس، ملت بزرگ ایران با چنگ و دندان با دشمنی جنگیدند که تا خرخره مسلح بود. در برهههایی که مهمات کم بود، رزمندهها، شبها یکی، دو توپ فرانسه میزدند تا به دشمن بگویند که ما هستیم و بیداریم. گلولهی این توپها آسمان را روشن می کرد، اما وقتی به زمین میرسیدند، خاموش می شدند. در عوض عراقیها تا صبح گلولهی خمپاره میزدند در حالیکه بچههای رزمنده در سنگرها خوابیده بودند. جنگ نابرابری بود و آنها با حمایت قدرتهای خارجی، از نظر مهمات و هواپیما و... تأمین می شدند.

- در چنین شرایطی، مردم لحظ های رزمندهها را تنها نمیگذاشتند. یادمه در منطقه سبزی پلو با ماهی گرم هم خوردیم. در منطقه شلمچه بودیم و در آشپزخانه دیگ و قابلمه برپا کرده بودند و سبزیپلو با ماهی میپختند و در منطقه پخش می کردند. یکبار هم قرار شد من غذا درست کنم. چند شونه تخممرغ آوردند و گفتند املت درست کن. من هم، همهی شونههای تخم مرغ را در یه دیگ شکستم و چون آنطور که باید آشپزی نکرده بودم، نمیدانستم که در یه دیگ پر از تخممرغ نمی شه املت درست کرد. از صبح رفتم سر کار آشپزی تا غروب. تازه آخرش هم ته دیگ بست. از زیر هم میزدم تا بقیه تخممرغها پبرد، اما یادمه موقعی به بچهها املت دادم که صبح روز بعد بود. یادش بخیر چند تا از همون بچهها شهید شدند.

سید محمد پنجعلی، مردی که عمر خود را در فوتبال ایران گذراند تا به یکی از بزرگان این رشته بدل شود، مردی که بزرگترین دغدغه اش مردم بودند و هستند و در تمامی لحظات زندگی خود، از یاد آنها غافل نمانده. این روزها آرزو دارد سختیها و مشقتهاى زندگی برای آنان به پایان برسد، همه، یکدیگر را دوست داشته باشند، به کمک همدیگر بشتابند و احترام پدران و مادران را حفظ کنند. بخش پایانی زندگی این فوتبالیست با اخلاق و شاخص و این مربی و پیشکسوت ارزندهی فوتبال اختصاص دارد به دیدگاههای خاص و ویژهی محمد پنجعلی در مورد، مسائل حساس و تعیین کنندهی زندگی در گذشته و حال. همهی اینها کمک خواهد کرد تا چهرهی بهتری از این ورزشکار نمونه به تصویر بکشیم و در ماندگاری آن بکوشیم.

فوتبال: برای من یعنی عشق و با همهی وجود عاشق آن بوده و هستم.

تحصیل: همهی تلاشم را کردم تا در کنار ورزش از تحصیل غافل نشوم و سرانجام لیسانس خود را از مدرسه عالی ورزش گرفتم.

فتح خرمشهر: وقتی خرمشهر شد خونین شهر، خیلی از بچهها جانشان را فدای آن قسمت از خاک عزیزمان کردند. آزادی خرمشهر، بخش مهمی در تاریخ جنگ

بود. کربلا، کربلا- ما داریم، می‌آییم، ایجاد انگیزه و هدفمندی در جنگ بود. کربلا با پوست و گوشت و خون ما عجین است. این شعار ایمان بچه‌ها را تقویت می‌کرد تا با از خود گذشتگی صحنه‌هایی را در جنگ تحمیلی رقم بزنند که دنیا به خود ندیده بود.

قبول قطعه‌نامه: موقعی که صلح اعلام شد، یک متر از خاک ایران در دست دشمن نبود و در پایان یک جنگ سخت و نابرابر، بچه‌های با غیرت ایران، با از خود گذشتگی اجازه ندادند که یک غریبه در خاک عزیزمان باقی بماند. خیلی از بچه‌ها خونشان ریخته شد، اما افتخار بزرگی به یادگار گذاشتند و دنیا فهمید که ما ملت بزرگی هستیم.

جنگ: جنگ چیز خوبی نیست. ما که جنگ را شروع نکرده بودیم، جنگ تحمیلی بود به معنای واقعی. هیچ کس کشته شدن جوانان و آسیب دیدن کشورش را دوست ندارد، اما مجبور بودیم از خودمان و از سرزمینمان دفاع کنیم، آن هم یک دفاع مقدس.

بزرگترین افتخار: افتخار می‌کنم در زمانی که بچه‌ها در جبهه و جنگ بودند، من کنارشون بودم و شرمندeshون نیستم. کاری نکرده‌ام، اما همین که کنارشون بودم، خوشحالم و امیدوارم که خدا هم از ما راضی باشد.

امید: زنده‌ایم به امید. امید نباشد نمیتوانیم نفس بکشیم. امید نباشد نمیتوانیم از خانه بیرون بیاییم.

شکست: شکست وجود ندارد و مقطعی است. اگر خوب درس بگیریم، در همه زندگی پیروزیم.

الگو: الگوی ما حضرت علی (ع) است و در جامعه‌ی امروزی پوریای ولی و آقا تختی. هم ورزشکار بودند و هم اخلاقشان خوب بود، چون خودسازی کردند.

تختی: آدم قوی باید در کنار ضعیفا باشد. چرا آقا تختی هنوز زنده است، چون کنار مردم بود، با مردم زندگی کرد و غم مردم را داشت.

ورزش: با ورزش به فضائل آدمی افزوده می‌شود. یک ورزشکار صاحب روح لطیف

شده و احساسی بار می‌آید و نسبت به مسائل جامعه و افراد زیر دست، احساس مسئولیت می‌کند.

رضایت: بعضی وقتها یک کارهایی می‌کنم و یک کمک‌هایی به افراد آبرودار می‌کنم که هیچ کس نمیدونه آن موقع از خودم رضایت دارم و خوشحال می‌شوم و معتقدم که خدا خواسته و او الان خوشحال است.

ترس: اگر ایمان قوی نباشد، ترس در همهی وجود آدمی جاری می‌شود. در جنگ تحمیلی زیر آن آتش هوایی و زمینی، ترس به وجود می‌آمد، اما رزمنده‌ها با صلاح ایمان از مملکت خود دفاع کردند و ترس به دلشان راه ندادند.

شاگرد: میتواند روبروی معلم قرار گیرد و جوری با او برخورد کنیم که از همه چیز فراری شود، ولی میتوان کنارش ایستاد و او را تشویق به خوبیها کرد.

دیروز: خیلی خوب بود.

امروز: امیدواریم که همه چیز خوب بشه.

فردا: توکل به خدا. هر چه خواست او باشد.

ص: ۸۷

ديوار سربى – گفتوگو با احمد رضا محمدى

اشاره

ص: ۸۹

تصویری که از دوران کودکی در ذهن خود دارد، تنها به بازیهای کودکانه و شیطنتهای بچگی خلاصه نمی شود، او از همان سنین با نوای اذان مسجد آشنا بود و با حضور در نماز جماعت و گوش سپردن به سخنرانیها، در کنار سلامت جسم، روح و اندیشهی خود را برای روزهای سخت صیقل میداد و پایبندی به مسائل مذهبی و دینی را که سفارش پدر و مادری مؤمن و متدین بود، تجربه می کرد.

محلهی نظامآباد تهران، دروازههای بود برای رسیدن به آرزوهای هر نوجوان و جوانی که عنان دل را به هوای نفسانی خود سپرده بود، اما او پای سفرهی پدری بزرگ شده بود که برای آنها، نان حلال، انجام فرایض دینی و زندگی ساده و بیآلایش، بر هر چیز دیگری ارجحیت داشت و فرزندان این خانواده خوب میدانستند که با قدم گذاشتن در راهی که پدر و مادر پیش روی آنها گذاشتهاند، عاقبت به خیر خواهند شد و دعای والدین را برای همیشه با خود به همراه خواهند داشت.

احمدرضا از همان نوجوانی نشان داد که در رشتهی کشتی آزاد استعداد فراوانی دارد، هرچند که همهی افتخاراتش در رشتهی فرنگی رقم خورد، چرا که او یاد گرفته بود به نظر

بزرگترها و مریبان خود احترام بگذارد و همین اطلاعات محض، مسیر او را از کشتی آزاد به کشتی فرنگی تغییر داد، و گرنه شاید او بیش از اینها میتوانست برای ورزش ایران مدال بیاورد و افتخارآفرینی کند. اگر او به یک چهره‌ی نامی در ورزش ایران بدل نشد، ولی در عرصه‌های بینالمللی به مدالهای ارزشمندی دست یافت و توانست به دور از مسائل حاشیهای که همواره گریبانگیر ستاره‌ها و قهرمانان می‌شود، به دیگر وظایف خود در قبال مردم و کشورش به درستی عمل کند و در صحنه‌های حساس و تاریخی همچون انقلاب شکوهمند اسلامی در سال ۵۷ و هشت سال دفاع مقدس، به سهم خود ادای دین نموده و در عرصه‌ی زندگی و خانواده، فرزندان شایسته و متدینی را تربیت و تقدیم جامعه کند.

از سن شانزده سالگی که تیم ملی کشتی فرنگی را در سفر به فرانسه همراهی کرد، با کسب مدال طلا-ارزشهای خود را به نمایش گذاشت و ثابت کرد که میتواند در عین جوانی، فردی مسئولیتپذیر باشد. او در ادامه، در عرصه‌های مختلف زندگی تلاش کرد عضوی ارزشمند و فردی مفید برای جامعه خود باشد و این دغدغه، لحظ‌های رهایش نکرد.

از فعالیتهای انقلابی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و حضور فعال در تظاهرات و درگیری مسلحانه با عوامل رژیم شاه گرفته تا عضویت در سپاه و بسیج و نهادها و ارگانهای انقلابی به منظور حفظ و حراست از دستاوردهای انقلاب و حضور در جبهه‌های حق علیه باطل، همه و همه نشان از عشق و علاقه‌ی او به اسلام عزیز و آینده‌ی مردم و کشورش داشت و در تمامی این سالها، در کنار موفقیت بر روی تشکلهای بینالمللی کشتی، وظایف خود را به عنوان یک فرد مسلمان و انقلابی هرگز از یاد نبرد و حتی در روزهایی که بهترین دوستانش به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمدند، عزم خود را برای پیمودن راه آن بزرگواران جزمتر کرد و به عنوان یک برادر دینی، همانطور که برای ازدواج شهیدان بنیجمالی و مرغوبکار پا پیش گذاشت، در مراسم تشییع جنازه‌ی این شهیدان، سنگ تمام گذاشت تا با حضور مردم قدرشناس، مراسمی در شأن آن عزیزان برپا گردد.

خاطرات او از دوران اوجگیری و پیروزی انقلاب اسلامی و نبرد با نیروهای عراقی شنیدنی و خواندنی است، اما برای احمدرضا که خود را فردی ولایی میداند، دیدار با رهبر معظم انقلاب و در آغوش گرفتن معظمله در جریان دفاع مقدس و در جبهه‌های

جنگ تحمیلی، خاطره ای فراموش نشدنی است.

سخن از احمدرضا محمدی است، کسی که از دوران جوانی به فکر سربلندی و کسب افتخار برای مردم و کشورش بود و این مهم را با همهی وجود در میدان ورزش، در عرصهی انقلاب و صحنهی جنگ تحمیلی و در سنگر خدمت به تصویر کشاند تا در عین گمنامی، یک قهرمان واقعی برای کشورش باشد. او حتی این احساس وظیفه و ادای دین را امروز که دوران بازنشستگی را پشت سر میگذارد، همچنان با خود دارد و به عنوان یک بسیجی کهنهکار، دغدغهی خدمت به ایران اسلامی و رهبر عزیز را در خود حفظ کرده است.

این نوشتار که گوشهای از اتفاقات زندگی و خاطرات تلخ و شیرین احمدرضا محمدی را در دل خود جای داده به پاس سالها تلاش برای خوب بودن و مفید بودن به وی تقدیم می کنیم، بدان امید که قدردان بخشی از خدمات ارزشمند و فداکاریهای او طی سالیان گذشته بوده باشیم.

ص: ۹۳

همه‌ی زندگی او در منطقی نظام‌آباد تهران خلاصه شد؛ از بازیهای دوران کودکی بگیر تا تحصیل در مقاطع مختلف و شکلگیری انقلاب و جبهه و جنگ‌تحملی و البته خانوادگی مذهبی خوب و صمیمی. خانوادگی که هم در تمرینات ورزشی و هم در انجام تکالیف دینی، مشوق او بودند. فرزند دوم خانواده، با آن که در دوران کودکی سرگرم بازی با بچه‌محل‌ها بود، اما به شدت به پدر و مادر وابسته بود و اگرچه ذهن او درگیر ال‌ک‌دولک، بالابندی، چل‌توپ و سایر بازیهای کودکانه بود، ولی همه‌ی وجودش مست از وجود پدر و مادر بود.

- مرحوم مادرم علاقه‌ی بیش از حدی به من داشت و دائم در ذهنم، این نکته می‌گذشت که اگر آنها نبودند، من هم وجود نداشتم و این احساس را با خود همراه داشتم که اگر آنها نباشند - به ویژه پدرم - من هم به نقطه‌ی پایان رسیده‌ام. تا یاد دارم نگاه کردن به صورتشان برای من عبادت بود. مرحوم مادرم سال ۲۹۳۱ به رحمت خدا رفت و پدر عزیزم که خداوند عمر با برکت به او بدهد، در سن هشتاد و پنج سالگی، غالب وقت خود را صرف تلاوت قرآن کریم و نماز جماعت می‌کند و بنده هم در حد توانم تلاش دارم تا نهایت رضایت ایشان را به دست آورم.

در دههی چهل و پنجاه و در زمان کودکی، بازیهای متنوعی وجود داشت که غالباً به ورزش کردن شبیه بود. احمدرضا در اکثر بازیها مشارکت می کرد و از مهارت خاصی هم برخوردار بود، به ویژه در حرکتهای سرعتی و فرارهای تند و سریع. در عین حال تب فوتبال گلکوچک و کشتی گرفتن با همسن و سالهای خودش بر روی چمن پارکها و ماسهها علاقه زیادی نشان میداد و بسیار قوی بود. در کشتی گرفتن، سرآمد بچههای محل و منطقه بود.

- آن زمان دعوا کردن در سنین کودکی و نوجوانی، به زمینزدن طرف مقابل خلاصه می شد و به شکل کتککاری جدی انجام نمی شد. بچه محل ها هر موقع مقابل برویچههای دیگر محل ها کم میآوردند، از من میخواستند که کمآوردنشان را جبران کنم. روزی با یک راننده وانت که قصد داشت همکلاسیهای مرا در شکسته شدن شیشه ماشینش مقصر بداند، درگیر شدم و او را به زمین زدم و کار به کلانتری کشید. وی به رئیس کلانتری گفت که من میخوام او را خفه کنم؛ رئیس کلانتری که بزرگی او را از لحاظ سن و سال و جثه دید، یک سیلی به گوشش زد و گفت: این بچه میخواست تو را خفه کند.

خاطرات دوران کودکیاش به بازی و شیطنت خلاصه نمی شود. اولین تکیهای که با بچه محل ها زده و اولین نوحهای که خوانده هم از خاطرات ماندگار اوست که تا امروز همراهش بوده، تکیهای که سال بعد با کمک بزرگترها، رونق و صفای بیشتری گرفت.

- به خاطر بافت جمعیتی و محلی با همسایگان، دوستان و اقوام، روابط بسیار نزدیک و خوبی داشتیم و از کمک کردن به یکدیگر دریغ نمی کردیم. آن زمان تجملات بسیار اندک بود و در میهمانیها با غذاهای بسیار ساده، روزگار سپری می شد، دید و بازدید همسایگان و صلهرحم بسیار مرسوم بود. یادم هست که دوستانم را با خود به منزل میآوردم و مادرم در پذیرایی از آنها همیشه همراهی می کرد، به همین دلیل بچههای محل علاقهی فراوانی به مادرم داشتند.

از دوران کودکی علاقهی زیادی به ورزشهای مختلف از خود نشان میداد؛ از جمله ژیمناستیک، فوتبال، شنا - به خصوص در رودخانهها و حتی جوی آب - و البته کشتی. جالب اینکه گوش سمت راست احمدرضا، از همان دوران کودکی شکست و چون نمیدانست چرا

داخل گوشش ورم کرده با مرحوم پدر بزرگش به بیمارستان لقمان میرود و دکتر با تیغ محل شکستگی را برش میدهد، اما چیزی متوجه نمی شود و اظهار بیاطلاعی می کند.

- از سیزده سالگی کشتی را در باشگاه شرق نظام آباد (محلہ تسلیحات) زیر نظر عبدالله حقگو و سیدحسن رضوی شروع کردم، سپس به باشگاه استقلال مرکز (تاج سابق) رفتم و با آقای گیوهچی قهرمان جهان و المپیک کار کردم. آن موقع در رشتهی آزاد کشتی میگرفتم، اما از زمانی که مجبور شدیم برای ادامهی تمرینات به سالن کشتی امجدیه (سالن شهید جهانبخت توفیق مجموعهی شهید شیروودی) برویم، بالاجبار در کشتی فرنگی به فعالیت ادامه دادم و در سن ۱۶ سالگی پیراهن تیم ملی بزرگسالان ایران را پوشیدم. آن زمان فوتبال گلکوچک و سالنی هم بازی می کردم و بچهها به شوخی میگفتند، همان بهتر که کشتی را انتخاب کردی، چون در فوتبال، اصلاً پاس نمیدهی و تکروری می کنی.

به خاطر ورزش و برای شرکت در اردوها و مسابقات، توجه لازم را به درس خواندن نداشت و حتی برخی اوقات، هنگام امتحانات در اردوها حضور پیدا می کرد. در واقع تا قبل از آنکه به طور جدی وارد عرصهی کشتی قهرمانی شود، اوقات فراغت خود را با بازیها و ورزشهای مختلف پر می کرد و در کنار آن به حیوانات خانگی مثل کبوتر هم علاقه زیادی داشت و همهی اینها دست به دست هم داده بود تا او به درس توجه کافی نداشته باشد.

- یک روز پدر بزرگوارم بدون آنکه من در جریان باشم، برای اولین بار جهت کسب اطلاع از وضعیت درسیام به مدرسهی ما واقع در چهار راه قصر آمده بود و مدیر مدرسه آقای فرهنگ، به دلیل آنکه من آن روزها از یک مسابقات خارجی با دست پر آمده بودم و جشن کوچکی برایم گرفته بودند، حسابی پدرم را تحویل گرفته و خیلی هم از من تعریف کرده بود. گفته بود، پسرتان از همه جهت مورد رضایت ماست و فقط باید مقداری به درس خواندن خود بیشتر توجه کند. بعد از بازگشت از مدرسه، پدرم با خوشحالی و رضایت از مدیر مدرسه همان تعریف کرد و واقعاً احساس خوشحالی می کرد، غافل از آنکه مدیر مدرسه خوب میدانست که من به دلیل شرکت در اردوها و مسابقات، توجه اندکی به درس دارم و فقط به خاطر توجه به من

و احترام به پدرم، دلش نیامده بود که موارد درسی مرا آنطور که باید مطرح کند.

در دوران درس و مدرسه و در دبیرستان سحاب و منوچهری، مدیران و دبیران ورزش لطف زیادی به محمدی داشتند. از فرهنگ و شرقی مدیران مدارس گرفته تا حصیبی و میرزایی ناظم مدارس و سلیمانی دبیر ورزش. او هیچگاه حمایتها و کمکهای آنها را در مسیر پیشرفت خود در عرصهی کشتی، فراموش نخواهد کرد و از آنها به نیکی یاد می کند.

- در کنار آنکه خانوادهم همیشه موافق ورزش کردن من بودند و همواره مرا مورد حمایت خود قرار میدادند و شکست و پیروزی در مسابقات در حمایت آنها تاثیری نمیگذاشت، در دبیرستان هم مورد توجه جدی بودم و برپایی جشن در دبیرستان همیشه جزو خاطرات خوب من است، حتی در شرایطی که گاهی در هفت ماده از دروس تجدید می شدم، اما این حمایتها قطع نمی شد تا جایی که یکی از معلمان ورزش قصد داشت که هنگام یکی از امتحانات به بنده کمک کند، اما آنقدر خجالتی بودم که نتوانستم از آن موقعیت استفاده کنم. حتی یکبار هم هدیه و پاداشی را که به خاطر کسب مدال از یک مسابقهی بینالمللی برایم تهیه کرده بودند، نپذیرفتم، چون علیرغم فعالیتهای شدید ورزشی، بسیار خجالتی بودم.

با اینحال او هیچگاه دست از تلاش و تمرین برنداشت و در عرصهی ورزش بسیار سختکوشتر از عرصهی درس و تحصیل ظاهر شد. در سن پانزده سالگی و در اولین مسابقهی انتخابی خارج از کشور برای حضور در مسابقات جام پاداوانی و نیکلا پتروف، درخشش خوبی داشت و توجه بسیاری از دستاندرکاران و رسانهها را به خود جلب کرد. او توانست سه کشتیگیر ردهی تیم ملی را شکست دهد، اما به دلیل دو شکست مقابل مرحوم فیروز عزیزاده دارندهی اولین مدال جهانی کشتی فرنگی و رحیم قصاب، نتوانست صاحب دو بندهی تیم ملی شود.

- وقتی حرف از کشتی می شود، یاد اولین جلسهی تمرین در باشگاه شرق محلهی تسلیحات نظامآباد میافتم که بدون هیچگونه آموزش و مرور فنی، با یکی از دوستانم به نام امیر غلامی که چند سالی است به رحمت خدا رفته، تمرین کردم. امیر سابقهی کشتی داشت. من طوری کشتی گرفتم که آقای عبدالله حقگو مربی باشگاه فقط کشتی ما را تماشا می کرد و یکسره مرا تشویق مینمود. آنقدر تشویقهای ایشان

ممتد و با صدای بلند بود که شوکه شده بودم و سایر کشتیگیران و حاضران و سیدحسن رضوی، دیگر مربی باشگاه، کشتی ما را نظاره می کردند. جا دارد به این بهانه یادی کنم از شهید رضا غلامی برادر امیر یکی از رزمندگان و نزدیکان شهید چمران و از ماشاءالله میرمالک مربی باشگاه تاج سابق که ایشان هم در جنگ تحمیلی به درجهی رفیع شهادت نائل آمدند.

احمدرضا شش ماه در باشگاه شرق به باشگاه استقلال مرکز (تاج سابق) رفت و زیر نظر محمد و پرویز عرب، امجد و در رأس آنها آقای گیوهچی تمرین کرد و برای اولین بار در سن چهارده سالگی نفر سوم تهران شد. او هیچگاه نقش مربیان خود را در موفقیت‌هایش فراموش نمی کند، به ویژه حمایت‌های آقای تورج لارودی از خبرنگاران کشتی نوین که تشویق‌های ایشان در انعکاس اخبار موفقیت‌های احمدرضا محمدی، بسیار اثرگذار بود. او پنج سال پی‌پی در المپیادهای دانش‌آموزی در دهکده المپیک حضور پیدا کرد و در این پنج سال، هر بار به مقام قهرمانی دست یافت.

احمد رضا همگام و همراه با بازی و ورزش و سرگرمیهای کودکانه، حضور مستمری در مسجد محل داشت. در صف نماز جماعت حضور پیدا می کرد و به سخنرانیها گوش میداد و در دوران کودکی، شیطنت برخی از بچهها در بین نماز و بعضاً خندیدن آنها که با سپری شدن این روزها، فعالیت در مسجد، رنگ و جلای دیگری به خود گرفت. از تشکیل هیئت قرائت قرآن کریم در سطح نوجوانان که به صورت چرخشی در منازل انجام می شد تا برخی از فعالیتها در مسجد حضرت ابوالفضل (ع).

- با اینکه برخی از مریدان ما در آن زمان، وجهی مذهبی قوی نداشتند، اما به اتفاق آنها در باشگاههای مختلف، کشتیگیران را به رعایت اخلاق و پیروی از دستورات دینی به ویژه سفارشات امام علی (ع) توصیه و پوریای ولی و جهان پهلوان تختی را به عنوان الگو به آنها معرفی می کردیم.

در سن شانزده سالگی که میخواست به فرانسه اعزام شود، رئیس وقت فدراسیون کشتی از او خواست که حتماً محاسنش را کوتاه کند، والا مجبور است مانع از رفتن او به خارج از کشور شود. احمد رضا با یکی از دوستانش مشورت می کند و چون در سن نوجوانی محاسن کمی

در چانه داشت، به او توصیه می‌کند که به صلاح است کوتاه کنی و به مسابقات اعزام شوی و محمدی علیرغم میل باطنیاش به این خواسته تن می‌دهد.

- من و آقای شیرانی به جهت جریان فکری با بعضی از امور و مسائل اردویی با سایرین همراهی نمی‌کردیم، به همین دلیل با ما رفتارهای متفاوتی از بابت شوخی می‌کردند. مثلاً یک بار در اردوی آزادی، بعد از تمرین به صورت تیمی به سونا رفته بودیم که با برنامه‌ریزی مربیان، تعدادی از کشتیگیران دست و پای ما را گرفتند و داخل استخر انداختند، وقتی از زیر آب بیرون آمدیم، متوجه شدیم که شناگران دختر و پسر در اطرافمان مشغول شنا هستند که سریع، هر دو استخر را ترک کرده و به طرف سونا رفتیم.

شوخیهای اینچنینی با احمدرضا محمدی و مرادعلی شیرانی هر از گاهی تکرار می‌شد. چون میدانستند که این دو به فرائض مذهبی و دستورات دینی حساس هستند. یک روز تعدادی از کشتیگیران دست و پای او را گرفته و مربیان اقدام به تراشیدن محاسن او می‌کنند. در جریان این شوخی، بخشی از محاسن احمدرضا تراشیده باقی ماند و او مجبور شد چند روزی در اردو بماند و به منزل مراجعه نکند.

- بنده به همراه آقای شیرانی در جریان مسابقات لهستان نزدیک بود با یکی از مربیان که با ساواک ارتباط داشت درگیر شویم و چیزی نمانده بود که به درگیری شدید فیزیکی بینجامد. بحثمان بر سر مسائل نهضتی بود که در ایران پا گرفته بود. بعد از رسیدن به ایران، این احتمال را میدادیم که چند روز بعد بازداشت شویم، ولی روند انقلاب طوری بود که آن اتفاق، چیزی به حساب نیامد. آن مربی نیز پس از پیروزی انقلاب، مدتی بازداشت شد، اما چون جرم سنگینی نداشت، آزاد گردید. او دائم در اردوها سعی در تحقیر ما داشت و آقای شیرانی را شیری و بنده را شیخی صدا می‌کرد.

در یکی از رقابتهای دوستانه که به خوزستان رفته بود، شب به دزفول میرسد. صبح که برای خواندن نماز به نمازخانه میرود، آنجا با شهید مرغوبکار آشنا می‌شود. فردی خنده‌رو و صمیمی که روحیه‌ی عجیبی داشت. دوستی با شهید مرغوبکار، زمینه‌ی دوستی احمدرضا را

با سایر چهره های مذهبی رقم زد. شهید مرغوبکار در عین خوشرویی، با کلاس و مقتدر بود و تأثیر زیادی روی محمدی گذاشت. به این جمع، مرادعلی شیرانی را هم باید اضافه کرد که از اصفهان می آمد و رفته رفته، فعالیت های مذهبی و بعضاً سیاسی آنها، شروع دیگری به خود گرفت. در سال های پنجاه و شش، پنجاه و هفت توسط شهید مرغوبکار و شهید بنیجمالی با حجت الاسلام والمسلمین رشاد عضو شورای انقلاب فرهنگی آشنا می شود و از ایشان به عنوان سخنران و خطبدهی گروه استفاده میگردد. ایشان ارتباط قوی با مبارزان طراز اول داشت و مدتی تحت تعقیب بود که بعضاً در منزل محمدی رفت و آمد می کرد.

- قبل از آشنایی با آقای رشاد، دفترچهی آماده به خدمت گرفتم تا به سربازی بروم اما با توصیهی ایشان به خدمت نرفتم و غایب محسوب شدم. در همان ایام، قرار شد همراه تیم ملی به مسابقات بینالمللی لهستان بروم، اما با توجه به اینکه سرباز فراری یا غایب بودم، موقع اعزام به خارج و حتی داخل هواپیما، انتظار آن را می کشیدم که قبل از پرواز، از خروج جلوگیری شود ولی اینطور نشد. احتمال میدهم که فدراسیون کشتی ضمانت مرا کرده بود.

شرکت در برخی جلسات مذهبی با بچه های محل از جمله سخنرانی روحانیای به نام علامه نوری و آقای حسام که با نام مستعار، قبل و بعد از سخنرانی ایشان شعر میخواند. حضور در جلسه پرسش و پاسخ آیتالله مکارم شیرازی در بنیفاطمه، شرکت در سخنرانیهای آقای شجاعی (سیدابوالقاسم) در فاطمیون، حضور در مسجد قبا، که شهید مفتاح پیشنهاد آنجا بود و شرکت در جلسات سخنرانی گروه های جوان و انقلابی شهید شرافت، آغازگر فعالیت های جدید احمدرضا محمدی در عرصه های مبارزه با ظلم ستمشاهی شد.

- با توجه به علاقهی وافری که به تحصیل در علوم دینی داشتم، اواخر سال پنجاه و شش و یا اوایل سال پنجاه و هفت، به پیشنهاد شهید ناصر بنیجمالی به مدرسهی حقانی قم رفتم که بعد از مصاحبه شهید قدوسی که سرپرستی مدرسه را داشتند، در یک کلاس ویژه مشغول تحصیل شدم. در مدت کوتاهی که در مدرسهی شهید حقانی حضور پیدا کردم، با دوستان خیلی خوبی آشنا شدم که تأثیر به سزایی در جهت خدمت من به انقلاب و امور معنوی داشتند.

با شکل گیری نهضت و آغاز درگیریها در آستانهی انقلاب اسلامی، دروس این مدرسه متوقف شد و غالب شاگردان کلاس ویژه‌های که احمدرضا در آن به تحصیل مشغول بود، هر یک به دنبال اموری مربوط به مبارزه با رژیم، مدرسه را ترک کردند و محمدی نیز به همین شکل عمل کرد.

- من این سعادت را نداشتم که راه خود را در مدرسه‌ی حقانی ادامه دهم و در سنگرهای دیگری مشغول خدمت به نظام شدم، ولی خاطره‌ی خوبی که از این مدرسه دارم، دیدن شهید بهشتی بود. همچنین نکته‌ی جالبی که میتوانم در مورد مدرسه حقانی به آن اشاره کنم، تهیه برخی اقلام مصرفی و خوراکی بود که آنها را در قسمتی از راهپله‌های مدرسه قرار میدادند و بقیه‌ی روحانیون و طلاب، بدون آنکه کسی بالای سر اجناس باشد، اجناس مورد نیازشان را برمیداشتند و پول آن را روی میز میگذاشتند. بعضیها هم بعداً پول را آنجا میگذاشتند.

ص: ۱۰۴

محمدی در کشتی آزاد فوقالعاده مستعد بود. اما مربی او آقای گیوهچی، بنا به انگیزههایی، او و چند تن از دوستانش را به کشتی فرنگی کشاند و به دلیل آنکه این رشته آن زمان چندان در کشور توسعه پیدا نکرده بود و مربیان، دانش لازم را جهت آموزش نداشتند، احمدرضا پیشرفت لازم را نکرد و به موفقیتهایی که انتظارش را داشت، دست نیافت.

- آقای گیوهچی، به دلیل آن که محصل بودم، به برخی از شاگردان خود بلیت اتوبوس شرکت واحد میداد تا مسیر منزل تا باشگاه را با اتوبوس طی کنند و در یکی از انتخابیهای خارج از کشور هم، مبلغ بیست تومان به من داد که بعد از وزنکشی، هجده تومان آن را ناهار خوردم و دو تومان باقی مانده را هم صرف ایاب و ذهاب کردم. با این حال همیشه این اشکال را به مربی خود، داشتم که چرا مرا از رشتهی آزاد به رشتهی فرنگی برد و بعد از گذشت سالیان طولانی، این دلخوری را با او در میان گذاشتم.

در چنین شرایطی او پنج بار قهرمان آموزشگاههای کشور شد که در نوع خود میتواند یک رکورد باشد و البته خاطرهای به یاد ماندنی.

- در شانزده سالگی، در مسابقات جام روژه کولن فرانسه، در وزن پنجاه و هفت کیلو، مدال نقره گرفتم. دو سال بعد در جام پیت لانسکی لهستان پنجم شدم. در این مسابقات بر دو کشتیگیر پیروز شدم، اما از استفان روسو از رومانی و لیپین از لهستان که قهرمان المپیک و جهان بود، شکست خوردم. پس از پیروزی انقلاب اسلامی هم در مسابقات ارتشهای جهان به مقام سوم رسیدم و در دو جام یاشار دوغوی ترکیه و دههی فجر بر سکوی قهرمانی ایستادم.

در دوران کشتی گرفتن احمدرضا، پیشرفتهای لازم در زمینههای آموزش، تغذیه، کاهش وزن و... به شکل امروری وجود نداشت و هر کشتیگیری سعی می کرد در حد توانش، از طریق مربیان خود به اطلاعات روز دست پیدا کند. به خصوص در کشتی فرنگی که مربیاش از کشوری دیگر به ایران آمده بود. در زمینههای مختلف، کمبودهای زیادی احساس می شد و نود و هشت درصد متقاضیان و دوستان کشتی به رشتهی آزاد گرایش پیدا می کردند و بعضی از قهرمانان بهطور اتفاقی و یا در میانهی راه، به سمت رشتهی فرنگی کشیده می شدند و ناخواسته به دلیل کمبود اطلاعات و نبود آموزشهای لازم، از فنون بکر فرنگی بینصیب میماندند.

- هر موقع نزدیک مسابقات بینالمللی می شدیم، یکی دو روز مانده به وزنکشی مسابقات، آقای رحیم علیآبادی قهرمان جهان و المپیک را میدیدم که نسبت به جلسهی تمرین قبلی، چقدر آب رفته و ما که خود نیز وزن کم می کردیم، از وضعیت ظاهر این قهرمان عزیز و مهربان، متعجب می شدیم. یاد دارم برای حضور در مسابقات باشگاههای خصوصی تهران، از هفتاد و چهار کیلو، خود را با کاهش وزن به شصت و هشت کیلوگرم رساندم، کشتی گرفتم و اول شدم و حدود دو هفته بعد در انتخابی جام روژه کولن فرانسه، با تمرینات فشرده، رژیم غذایی و در یکی، دو روز آخر با سونا گرفتن، در وزن پنجاه و هفت کیلوگرم شرکت کردم. روز اول پس از وزنکشی، هنگام مراجعت به منزل، سوار اتوبوس شدم و به جای آنکه به خیابان نظامآباد بروم، به خاطر فشار روحی و جسمی که به من وارد شده بود، سر از پل سیدخندان در آوردم. متأسفانه در آن مسابقات به این مهمی، نه کسی نحوه صحیح کاهش وزن را به ما میگفت و نه همراه قویای داشتیم که از اطلاعات کافی

برخوردار باشد. به همین دلیل بیماریهای گوارشی ما کشتیگیران میتواند ناشی از همین روشهای غلط و آموزشهای اشتباه آن دوران باشد.

مرادعلی شیرانی از جمله کشتیگیرانی بود که بدلکاری از ویژگیهای کشتیاش بود. در مسابقات قهرمانی کشور در لرستان، محمدی در مسابقهی فینال با اجرای بدلکاری سه بر صفر بر حریف خود پیروز می شود، اما برخی از اعضای کمیتهی فنی، این شیوهی کسب امتیاز را بهانههای قرار میدهند تا برای نفر منتخب جام یاشار دوغوی ترکیه که مسابقات مقدماتی برای رقابتهای جهانی کییف شوروی بود، درخواست برگزاری یک مسابقهی انتخابی را بین احمدرضا محمدی، موسی طباطبایی و بیژن سیفخانی مطرح نمایند. احمدرضا به دلیل قهرمانی در مسابقات انتخابی کشور، از حضور در این مسابقات درون اردویی سر باز میزند و به دلیل حمایت خاص برخی از مسئولان از یکی از کشتیگیران، اردو را ترک می کند.

- کمیتهی فنی ظاهراً بین خودشان قرار گذاشته بود تا مرا به مسابقات جام یاشار دوغو اعزام کنند، اما کشتیگیر مورد نظر خودشان را که مورد حمایت مسئولان هم بود، به مسابقات جهانی کییف بفرستند. پس از ده، پانزده روز با تماس سرمربی تیم ملی، من قانع شدم که به ترکیه بروم و توانستم مدال طلای جام یاشار دوغو را کسب کنم. با تصاحب این مدال، کمیتهی فنی هم موافقت کرد که من به مسابقات جهانی اعزام شوم ولی مجدداً با سفارشها و دخالتهایی که صورت گرفت، بحث مسابقهی انتخابی داخل اردو مطرح شد، اما چون حرف ناحقی بود، من اردو را ترک کردم و تیم بدون من راهی مسابقات جهانی شد. در جریان این رقابتهای کشتیگیری که به جای من به شوروی اعزام شده بود، در قرعه به حریف اسرائیلی خورد و با او کشتی گرفت که بلافاصله با اعتراض مسئولان در داخل کشور، تیمهای کشتی آزاد و فرنگی به ایران بازگردانده شدند. پس از بازگشت هر دو تیم از کییف، بچهها به ویژه آقای رضا سوختهسرائی گفته بود که ما چوب اجحافی را که به محمدی شده بود، خوردیم و من خدا را شکر کردم که به مسابقات جهانی نرفتم.

چند ماهی به پیروزی انقلاب اسلامی مانده بود که بحث ازدواج احمدرضا به میان آمد. دوستانش معتقد بودند که اول بگذاریم نهضت به نتیجه برسد و بعداً تشکیل خانواده میدهیم،

اما از طرف دیگر این بحث بود که شاید پیروزی انقلاب چند سالی طول بکشد و ازدواج منافاتی با مبارزه و انقلاب ندارد، برای همین تقریباً همگی قانع شدند که مقدمات ازدواج را فراهم کنند. آن زمان، احمدرضا، مرادعلی شیرانی، شهید مرغوبکار و شهید بنیجمالی، بیش از حد با هم صمیمی بودند و چنانچه یک روز پیش هم نبودند، بسیار دلتنگ یکدیگر می شدند.

- اولین نفر که ازدواج کرد، مرادعلی شیرانی بود. او چند سالی با خانوادگی ما رفت و آمد داشت و موضوع را با شهید مرغوبکار در میان میگذارد و در نهایت من باخبر شدم که مرادعلی، همشیره‌ی مرا انتخاب کرده، اول خیلی جا خوردم، ولی چون آنها را مثل برادرانم دوست میداشتم، وصلت با آنها خواسته‌ی قلبیام بود، لذا قبل از پیروزی انقلاب، یکی از ساده‌ترین و بی‌آلایشترین مراسمهای ازدواج انجام شد و مرادعلی شیرانی داماد خانوادگی ما شد.

دومین فردی که ازدواج کرد، شهید سیدناصر بنیجمالی بود. احمدرضا به اتفاق چند تن از دوستان به خواستگاری رفتند. به منزل دو تن از دوستان که طلبه بودند و پدرشان یک فرد روحانی و البته بازاری است. در نگاه اول، پدر خانواده چهرهای بی‌آلایش، بسیار ساده و دوستداشتنی داشت که بسیار تأثیرگذار بود. در حین رد و بدل شدن صحبتها، موضوعی خنده‌دار پیش آمد که شهید مرغوبکار هنگام خندیدن لبش ترک برداشت و شروع کرد به خون آمدن. او که نمیتوانست از شدت خنده جلوی خود را بگیرد، با لب خونی و درد زیاد، اتاق را ترک کرد و به دنبال او، احمدرضا هم که نمیتوانست خنده‌اش را از میزبان پنهان کند از اتاق خارج شد. این قضیه ادامه پیدا کرد تا جایی که مرادعلی شیرانی و دیگر دوستان هم، یکی یکی اتاق را ترک می کنند و شهید بنیجمالی در اتاق خواستگاری با پدرخانم و یکی دو نفر دیگر تنها میماند. این وصلت بعد از پیروزی انقلاب اسلامی انجام شد و پدر خانم شهید بنیجمالی، با احمدرضا و خانوادهاش، رفت و آمد خانوادگی پیدا می کنند.

- خواستگاری شهید مرغوبکار منحصر به فرد بود. با آن روحیه انقلابی از یک سو و شوخطبعی که از سوی دیگر داشت، سه الی چهار بار به خواستگاری رفت. او در مجالس خواستگاری وارد بحثهای انقلابی و مسائل مربوط به نهضت می شد و میگفت که ممکن است ما در این راه زندانی و یا کشته شویم. همین امر باعث

می شد تا خانواده ی دختر ترسیده و جا بزنند. و یا شهید مرغوبکار میترسید که دختر موردنظرش، ظرفیت این را نداشته باشد که وی را در مسیر انقلاب و حرکتهای انقلابی همراهی کند. به همین دلیل خواستگاریها به نتیجه نمیرسید. تا اینکه سرانجام این طلسم هم شکست و شهید مرغوبکار دختر مورد نظرش را که دارای خصوصیات والای اخلاقی بود، پیدا کرد و پسندید و او هم به جرگهی متأهلین پیوست.

احمدرضا محمدی هم چند روز مانده به پیروزی انقلاب اسلامی، پای سفرهی عقد نشست. او، خواهر خانوادهی همکلاسیاش را که یک کوچه بالاتر از آنها زندگی می کردند، معرفی می کند و خیلی زود عقد منعقد میگردد و چند روز هم پس از پیروزی انقلاب، طی یک مراسم بسیار ساده که شهید بنیجمالی هم در آن سخنرانی کرد، رسماً به سر خانه و زندگی رفت.

- در روزهای قبل از ازدواج و در تصرف پادگانها، یک قبضه سلاح گرم به دستمان افتاد و در حالی که با دوستم، محمد حسن معروف به عباس زیتون با موتور از در منزل عازم خیابان اصلی بودیم، از مقابل در خانهی پدرخانم عبور می کردیم که او ما را در آن حال دید. او به اعضای خانوادهاش گفته بود؛خدا به این داماد ما که قرار است دخترمان را به خانه خود ببرد، رحم کند. همین روزهاست که گاردیها او را بگیرند و...

محمدحسن که در محلهیمان به حُر زمان معروف بود، بعدها در یکی از عملیات دفاع مقدس به شهادت رسید و عباس اشرفزاده برادر خانم من هم که از بسیجیان فعال بود، در عملیات کربلای شش به فیض شهادت نائل آمد.

سال پنجاه و هفت، احمد رضا در مرز بیست سالگی قرار داشت و انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (ره) به اوج خود رسیده بود. رژیم پهلوی سرنگون شده بود و او که در خیابان نظام آباد و نزدیک باشگاه رسالت سکونت داشت، از ابتدای نهضت به همراه مردم در تظاهراتهای مختلف شرکت می کرد. مردم به ویژه جوانان و دانشجویان، دانشکده‌ی علم و صنعت را یکی از مراکز مهم مبارزه با رژیم پهلوی میدانستند و محمدی همپای سایر جوانان در مبارزات و درگیریها حضور فعالی داشت.

- در آن سالها با برخی از مراکز و افراد فعال در ارتباط بودم و بعضاً در مسیر قم، اصفهان و تهران با دوستان دیگر از جمله شهید بنیجمالی، مرغوبکار و شهید اصغر منافزاده عضو تیم ملی کشتی، در تهیه، پخش اعلامیه و برخی حرکات دیگر مشارکت می کردیم. در قم، یک بار مرادعلی شیرانی را بازداشت کردند که بعد از شناختن او - که از قهرمانان کشتی بود - آزادش کردند و من هم یکبار در میدان گرگان تهران توسط ماموران کلانتری منطقه‌ی شش بازداشت شدم و پس از انتقال به کلانتری، داخل اتاق رئیس کلانتری، او مرا در آغوش گرفت و سربازان

همه شگفت زده شدند. آن رئیس کسی نبود جز سروان جلال کریمی قهرمان تیم ملی کشتی آسیا. بعد از پذیرایی از من با چای ویسکویت آزاد شدم. کریمی بعد از پیروزی انقلاب هم، جایگاه خود را حفظ کرد و به خدمت ادامه داد.

احمدرضا به جهت بافت مذهبی خانواده و وجود دوستان خوب، علاقه‌ی بسیاری به تحصیل دروس حوزوی داشت و قبل از پیروزی انقلاب، حدود یک سال، جامع المقدمات را خواند. در آن روزها به فراگیری حرفه‌های فنی مثل تعمیر موتورسیکلت هم علاقه نشان میداد، اما علاقه‌ی شدید او به دروس حوزوی و معلم شدن بود. خانوادهاش با درس خواندن او در حوزه خیلی موافق بودند، اما با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و حوادث پس از آن، احمدرضا موفق به درس خواندن در حوزه نشد.

- از خدا میخواستیم آنچه به صلاح است را جلوی پایم قرار دهد و اعمالم را خالص گرداند. واقعاً برایم پیشرفت در هیچ زمینه‌های مهم نبود و از طرفی میخواستیم یک پاسدار واقعی باشیم. پدرم گاهی به من انتقاد می کرد و میگفت که اگر من به جای تو بودم، این کار را انجام میدادم و پیشرفت زیادی می کردم، اما همهی آمال و آرزوهای من در خدمت کردن به مردم، انقلاب و کشورم خلاصه می شد.

در تظاهرات قم، ماموران، او و چند تن از دوستانش را تعقیب کردند و آنها در یکی از کوچه‌های خیابان ارم، گیر افتادند. راه فرار پیدا نمی کردند. تنها یک در چوبی قدیمی و بسیار محکم، آن نزدیکی بود که میتوانستند از آن طریق، خود را نجات دهند. احمدرضا به ناچار با پهلوی، ضربهای محکم به در میزد که در باز می شود و یک خانم در حیاط آن منزل در حال نماز خواندن بوده است. او به نماز خواندنش ادامه میدهد و سایر اعضای خانواده به کمک احمدرضا و دوستانش می‌آیند تا آنها را از دست ماموران نجات دهند. احمدرضا همیشه به آن اتفاق میاندیشد که چگونه در به آن قطوری، از زبانه شکست و باز شد.

- در یکی از درگیریها و تظاهرات در قم، به بالاتر از مدرسه‌ی حقانی رسیدیم که گاردیها یک جوان را هدف گلوله قرار دادند که آن شهید بزرگوار از ناحیه‌ی سر متلاشی شد. آن موقع دوستانش گفتند که آن عزیز، پسر حضرت آیتالله خزعلی بوده است.

در جریان نهضت که هر روز دامنه‌ی وسیعتری به خود می‌گرفت، احمدرضا محمدی با دوستان خود تصمیم گرفتند که یک گروه نسبتاً سیاسی و به اصطلاح چریکی (مسلحانه) را تشکیل داده و اقداماتی عملی انجام دهند. آنها با عنایت به یکی از آیات مبارک سوره‌ی صف: «انالله یحبالذین یقاتلون فی سبیله، صفاً کانهم بنیان مرصوص» نام گروه خود را «بنیان» گذاشتند و شهید بنیجمالی را به عنوان مسئول گروه انتخاب کردند. در آن موقعیت فضای حاکم بر کشور ایجاب می‌کرد که بیشتر کارها تبلیغی و اطلاعرسانی باشد، بدین منظور پس از تهیه‌ی امکانات لازم، تصمیم گرفتند تا امکاناتی از قبیل دستگاه چاپ و... را از یکی از موسسات دولتی به غنیمت بگیرند اما چون اولین بار بود که به چنین اقدامی دست می‌زدند، به هدف خود در اولین ماموریت نرسیدند.

- ما سه نفر بودیم. حسین اقبالی، قرار بود بیرون از آن مؤسسه مراقب باشد. من و شهید مرغوبکار داخل بودیم. قرارمان این بود که در شرایط عادی، هر چند دقیقه یک سوت بزند و اگر احساس خطر کرد، سه سوت پیاپی تا ما خود را مخفی کنیم یا به نحوی از آن مؤسسه خارج شویم. در حین عملیات، اقبالی یک جوری سوت می‌زد که ما متوجه نمی‌شدیم که اوضاع عادی است و یا اضطراری. شهید مرغوبکار که فردی شوخطبع بود، با صدای بلند خندید و در شرایطی که از وضعیت موجود خندهمان گرفته بود، ترجیح دادیم که ماموریتمان را ناتمام بگذاریم. حکومت نظامی بود و شهید مرغوبکار هم، سرباز فراری و من هم سرباز غایب. قرار گذاشتیم که اگر به دام نظامیان افتادیم، وانمود کنیم که به دلیل وضعیت بد اقتصادیمان، قصد داشتیم که اقدام به سرقت از این مؤسسه کنیم.

چند روز بعد، احمدرضا محمدی و چهار نفر از دوستانش، علیرغم تشدید حکومت نظامی، مؤسسه دیگری را برای ماموریت خود انتخاب می‌کنند و موفق می‌شوند، چند وسیله از جمله یک دستگاه چاپ را از آنجا خارج کنند. آنها دستگاه چاپ را در خانه‌های مختلف پنهان کرده و از آن در تهیه و چاپ اعلامیه‌ها به ویژه اعلامیه‌های حضرت امام (ره) استفاده می‌کنند.

- یکی از اعلامیه‌هایی را که به خوبی به یاد دارم و آن را چاپ و توزیع کردیم، اعلامیه‌ی حضرت امام (ره) درباره‌ی صنعت نفت و توصیه‌های ایشان به کارکنان

نفت بود. در همان روزها، پیامهای امام خمینی را به اشکال مختلف، دریافت می کردیم و یا از خارج از کشور به ما میگفتند و یادداشت نموده و پس از تایپ، به چاپ میرساندیم و آنها را توزیع می کردیم.

تظاهرات مردمی هر چه گستردهتر می شد به تبع آن، اقدامات جدیتر و قاطعتری را میطلبید. بر این اساس، احمدرضا محمدی و دوستانش تصمیم میگیرند تا اقدام به تهیهی اسلحه نمایند. کورش فولادی که با احمدرضا دوستی نزدیکی داشت و به خانهای آنها رفت و آمد می کرد، جهت تهیه اسلحه به خرماآباد رفت. او پس از چند روز موفق شد چند تفنگ امی ک و برنو قدیمی تهیه کند. فولادی بعداً در عملیاتی به درجهی رفیع جانبازی میرسد و پس از انقلاب هم نمایندهی مردم خرماآباد در مجلس شورای اسلامی می شود.

- یک بار نیز برادران منتظری که هر دو از کشتیگیران مطرح فرنگی بودند، توانستند به سلاح کلت و برخی اقلام انفجاری دست پیدا کنند که از اقلام انفجاری استفاده کردیم. همچنین در جلسات مخفی شهید شرافت، با نحوهی ساخت نارنجک و بمب دستی آشنا شدیم و پس از آن در خانهای یکی از دوستان در کوچهی خودمان، اقدام به تهیهی آنها می کردیم. برای آزمایش و پی بردن به قدرت تخریبی نارنجکها و بمبهای دستساز، به اتفاق دو دوست دیگرم به بیابانهای اطراف آبعلی رفتیم و یک نارنجک را رها کردیم، اما چون صدای آن خیلی شدید بود، بلافاصله محل را ترک نمودیم. اکثر نارنجکها به وسیلهی سهرای در سازههای مختلف ساخته می شدند و هنگامی که فروشندهی آن لوازم در محلهیمان متوجه شد که هدف ما از خرید سهرایها چیست، چون فردی مؤمن بود، خیلی از اقلام را رایگان در اختیارمان قرار داد.

احمدرضا محمدی و دوستانش در تصرف کلانتری محل از این نارنجکها استفاده کردند و در تصرف همین کلانتری بود که فرهاد رحمانی شهید شد و وقتی خبر شهادت او را به احمدرضا دادند، فکر کردند که شهید مرغوبکار باشد، چون رحمانی و مرغوبکار از نظر چهره تا حدودی شبیه هم بودند.

- با یکی از دوستانم به نام جمشید عنبرستانی که او هم کشتیگیر بود، در تصرف

پادگان حشمتیه مشارکت داشتیم. هر دو در سنگری در خیابان سیلان بودیم. من ژ.سه داشتم. سلاحها را پرسنل جان بر کف نیروی هوایی که به مردم پیوسته بودند، بین اقشار مختلف توزیع کردند. درگیری و تیراندازی بسیار شدید بود و تا شب ادامه پیدا کرد. از طرف پادگان با تیربار دوشکا و... به طرفمان شلیک می شد و به سختی میتوانستیم از پشت سنگر خارج شویم. سرانجام از تاریکی شب استفاده کردیم و همه به داخل پادگان هجوم بردیم و پادگان به تصرف مردم در آمد. اولین چیزی که در پادگان با آن برخورد کردم، جسد یک نظامی بود که دستم به وی خورد و این اولین اتفاق از این دست بود.

احمدرضا هنگامی که گارد ویژه برای مقابله با پرسنل متعهد و انقلابی نیروی هوایی اعزام شده بود، خود را به نیروی هوایی رساند. درگیری بسیار شدید بود و او برای استفاده از مواد آتشزا و انفجاری و روشن کردن فیتلهی آنها، از منزل پدرخانم شهید بنیجمالی که مشرف به پادگان نیروی هوایی بود، یک فندک زیبا تهیه کرد که ظاهراً به یادگار آن را در خانه نگهداشته بودند، ولی درگیری شدیدتر از آن بود که بتوانند در رد و بدل شدن گلولهها از داخل و بیرون پادگانها، کار مؤثری انجام دهند.

- در یکی از همین روزها که اسلحهی کمری و نارنجک همراه من و شهید مرغوبکار بود با موتور از خیابان تهراننو به سمت میدان امام حسین(ع) در حال حرکت بودیم که به دلیل افزایش ناگهانی سرعت موتور، از پشت به زمین افتادم و ظاهراً مردم متوجه سلاح در کمرم شدند و فکر کردند که از عناصر رژیم هستم و مرا دستگیر کردند، ولی خوشبختانه به دلیل نزدیکی این محل با نظامآباد، بسیاری از دوستانم در بین مردم بودند و به دادم رسیدند.

انقلاب اسلامی ایران سرانجام به پیروزی رسید و احمد‌رضا محمدی به جهت اینکه قبل از انقلاب در جلسات مختلف و سخنرانیها شرکت می کرد و با برخی از افراد مبارز ارتباط داشت، معنای انقلاب را در ذهن خود در تشکیل حکومت اسلامی به زعامت و رهبری حضرت امام خمینی (ره) میدید. از نگاه او، انقلاب معنای دگرگونی داشت؛ رفتن سیاهی و آمدن سفیدی. اینکه رژیم شاهنشاهی به عنوان نوکر اجانب و رژیم خونآشام رفت و حکومت الله و حق جای آن را گرفت.

- رژیم شاه چون نوکر اجانب بود و بدون اجازهی آنها کوچکترین اقدامی چه از جهت سیاسی و اقتصادی و نظامی و چه از نظر اجتماعی و فرهنگی خلاف اهداف آنها انجام نمیداد، به راحتی منافع ملی را به تاراج میگذاشت و در مقابله با علمای دینی و اسلام ناب ابایی نداشت. در آن زمان، در همهی زمینها وابسته و فقط مصرفکننده بودیم، به طوری که در صنایع فقط مونتاژگر بودیم و کارشناسان و مهندسین ما در بعضی از صنایع از جمله هواپیمایی، حتی در تعمیرات هم دخالت نداشتند، مبادا که با علوم مختلف آشنا شوند.

احمدرضا بر این باور است که ارمغان انقلاب اسلامی این بود که اولاً برای جهان اسلام و بسیاری از کشورها، این الگو را ارائه داد که میتوان با الهام از تعالیم دینی به سبک ایران اسلامی، در مقابل ظلم قد علم کرد و از بندگی رهایی یافت. از طرف دیگر انقلاب اسلامی برای مردم ایران، عزت، عظمت، سربلندی و افتخار با خود آورد. قبل از انقلاب در جهان مطرح نبودیم، اما پس از پیروزی انقلاب، روزی نیست که از ایران در جهان یاد نشود و در بسیاری از مسائل منطقیهای و بینالمللی نقش نداشته و تأثیرگذار نباشد.

- ارمغان مهم انقلاب، استقلال کشور بود. سپردن تمامی مسائل مملکت به مردم و یا نمایندگان آنها از طریق انتخابات مستقیم و غیرمستقیم، پیشرفت در علوم مختلف پزشکی، نظامی و به ویژه علوم هسته‌ای و احیای احکام اسلامی که در زمان طاغوت تنها ظاهر و اسمی از آن بود، از دیگر دستاوردهای انقلاب بود.

احمدرضا مقلد امام خمینی بود. از زمان شروع نهضت، همواره منتظر پیامهای ایشان بود تا اطاعت امر کند. امام، روح و جان او بود. بعد از پیروزی انقلاب، حوادث مختلفی از سوی ساواکیها، اقلیتها و اکثریت‌های چپی، منافقین، چماقداران و... پیش آمد. اما با اشارهی حضرت امام، مردم بلافاصله در صحنه حاضر می شدند و به غائله خاتمه میدادند و احمدرضا و دوستانش، خصوصاً شهید مرغوبکار نیز همپای مردم در این صحنهها حضور می یافتند.

- هنگامی که امام (ره) در قم زندگی می کردند، محل سکونت ما چند کوچه با منزل امام فاصله داشت و هر موقع که ایشان را با ماشین در حال حرکت میدیدم، به موازات ماشین، مقابل پنجره قرار میگرفتم و امام را از پشت شیشه بوس می کردم و گاه با دست تکان دادن و تبسم ایشان روبهرو می شدم.

ورزش بعد از پیروزی انقلاب، تا حدودی جنبهی سیاسی پیدا کرد که اهم آن مطرح شدن نظام اسلامی در جهان از طریق کسب عناوین قهرمانی بود. مسئولین به همین منظور، اهمیت شایانی نسبت به گسترش آن چه در بعد قهرمانی و چه در بعد عمومی برای آن قائل بودند. پیشرفتهای شایان توجه ورزش ما در رشتههای مختلف در سطح جهانی و المپیک و در رشتههای تکواندو، کشتی، وزنهبرداری، والیبال و... حاصل همین نگرشها بود تا جایی که مسئولان به این نتیجه رسیدند که سازمان تربیت بدنی به وزارت ورزش و جوانان ارتقاء یابد تا

از این طریق، وزیر ورزش با بودجه‌های که در اختیارش قرار می‌گیرد، به نحو مطلوب به گسترش ورزش بپردازد و در صورت تعلل، پاسخگوی نمایندگان مجلس باشد.

- هر مسئله و موضوعی در کشور، چنانچه به خوبی بر آن نظارت و کنترل صورت نگیرد، امکان انحراف در آن وجود دارد و ورزش هم از این قاعده مستثنی نبوده و نیست. متأسفانه در سالیان گذشته، مسئولان در ورزش، غالباً سلیقه‌های عمل کرده و به طرح‌های زیربنایی که می‌تواند توسعه‌ی ورزش را از جهات مختلف همراه داشته باشد، بسیار اندک پرداخته‌اند. در طول سال‌های پس از انقلاب، شاهد طرح و‌گذاری باشگاه‌ها به بخش خصوصی بوده‌ایم، در حالی که در قانون اساسی آمده که آموزش و پرورش و ورزش باید رایگان در اختیار مردم قرار گیرد، اما باید بپذیریم که عملکرد خوبی در ورزش نداشته‌ایم و توجه خاصی به تبعات منفی خصوصیسازی نداشته‌ایم و حتی در اندک رشته‌هایی، فساد رخنه کرده به طوری که علناً در رسانه‌ی ملی به آن پرداخته می‌شود.

احمدرضا محمدی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در تهران، مدتی در کارهای فرهنگی، گزینشی و اداری مشغول بود اما همچنان بیشترین زمینه‌ی فعالیتش در ورزش بود، هم باشگاه‌داری و هم مربیگری. در حالیکه در مسابقات مختلف شرکت می‌کرد، از طریق مرادعلی شیرانی قهرمان کشتی فرنگی جهان، چندین سال مدیریت مجموعه‌ی ورزشی کارگران را در وزارت کار بر عهده گرفت و سپس در ادارهی تربیت بدنی سازمان زندانها به فعالیت مشغول شد و در برخی دیگر از سازمانها هم فعالیت می‌کرد.

- گمان می‌کنم اکثر کارهایم ناقص مانده است. الان که به گذشته نگاه می‌کنم، در زمینه‌های قهرمانی، مربیگری، مدیریتی، تحصیلات و حتی مطالعات، کامل عمل نکردهام و خود را مقصر میدانم. تنها امیدم این است که در قبال همه‌ی این کارهایی که نیمه‌کاره انجام شده، اندکی در آن اخلاص بوده باشد تا مورد رحمت خداوند قرار گیرم. به هیچ یک از کارهای خود نمی‌بالم و اکنون در این مرحله از زندگی متوجه می‌شوم که اگر آگاهی امروز را داشتم، چقدر میتوانستم مفید باشم و کمتر دچار عذاب وجدان گردم.

او همه ی دورانهای زندگی خود را دوست دارد. به خصوص مراحل شکلگیری انقلاب و دفاع مقدس را. احمدرضا از حضور در عرصهی ورزش پشیمان نیست، اما رضایت مطلوب را ندارد، چرا که فکر می کند اگر سیاستهای سلیقهای و تغییرات پیاپی مدیریتی در این عرصه نبود، این امکان را داشت که بهتر به مردم و کشورش خدمت کند. او در حالی در سال ۸۳ به افتخار بازنشستگی نائل آمد که سابقهی درخشانی از خود هم در زمینهی قهرمانی و هم در عرصهی مدیریتی به جا گذاشت.

- چون در عرصهی بینالمللی، حضور پیدا کردم و صاحب چند عنوان بینالمللی شدم، راهکارهای لازم برای پیشرفت در ورزش و خصوصاً رشته کشتی را میدانستم. با مربیان بزرگی چون مرحوم حسینقلی، مرحوم اسماعیل ابرقوئی، ناصر گیوهچی، مهدی هوریار، محسن کاوه، اکبر فلاح، امیر تهرانی، داریوش واعظی، رسول شیرانی در مدتی که مدیریت مجموعهی ورزشی کارگران را برعهده داشتم، کار کرده بودم، مربیانی که جملگی افتخارات بسیاری برای کشتی ایران به ارمغان آوردهاند. در تمامی این سالها چه در عرصهی مدیریتی و چه در زمینهی مربیگری، توصیههایم بیشتر جنبهی اخلاقی داشت تا مسائل فنی. کشور ما قهرمان جهان و المپیک زیاد دارد، اما چیزی که به چشم کم میآید، پهلوان است؛ مثل غلامرضا تختی.

احمدرضا محمدی که اکنون در منطقی دو تهران زندگی می کند، پس از بازنشستگی حدود پنج سال در ورزش شهرداری در زمان مدیریت سردار آجورلو مشغول فعالیت بود. او که حالا همهی فرزندانش ازدواج کردهاند و حاصل آن پنج نوه بوده، امیدوار است فرزندانش که دو تن از آنها حافظان قرآن کریم هستند و دیگری در علوم حوزوی به تحصیل مشغول است، بتوانند برای آیندهی نظام اسلامی، مفید و مؤثر باشند. احمدرضا قصد دارد در صورت امکان در بخش خصوصی ورزشی یا اقتصادی، مجدداً فعالیت خود را از صفر شروع کند.

- در این دوران بازنشستگی غالباً در این فکر هستم که چگونه روشی را در زندگی ادامه دهم که بیشتر مورد رضایت خداوند باشد تا بخشی از فرصتها و اشتباهات گذشته را جبران نمایم. با اینکه بخش اعظم عمرم سپری شده ولی به یاری خداوند باز هم میخواهم کاری انجام دهم، همانطور که از پیامبر گرامی اسلام (ص) روایت

شده که برای زندگی طوری کار کن که گویی هزار سال زنده هستی و برای آخرت هم چنان کن که گویی فردا آخرین روز زندگیات است. اکنون میخواهم به فکر نوههایم باشم. پسرانم آنقدر در کشتی مستعد بودند که چنانچه بستر لازم برای آنها فراهم می شد، میتوانستند از قهرمانان نامی شوند اما چون در شیفت عصر درس میخواندند، امکان حضور در تمرینات برایشان میسر نبود. دوست داشتم یکی از بچههای من و یا یکی از بچههای کشورم، دوران قهرمانی را طوری طی می کردند که مثل جهان پهلوان تختی، الگوی مناسبی برای جوانان می شدند.»

احمد رضا تصمیم گرفته که مثل یک جوان، شاداب و پرتوان باشد. با برخی از دوستان به ویژه سردار حکیم جوادی، محمد مهدی آقائی، محمد ذوالفقاری، عباس رادان و رسول و مرادعلی شیرانی ارتباط خود را حفظ کرده است. او این روزها منتظر خبرهای خوشحالکننده از پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه های عراق، سوریه و یمن و پیشرفتهای علمی ایران است و هرگاه رهبر فرزانه با اقتدار مقابل گردنکشان به ویژه آمریکا سخن میگوید، دلش شاد می شود.

- اکنون همان انقلاب سال ۷۵ پس از گذشت سالها در قالب ولایت مطلقهی فقیه تداعی می شود با آن تفاوت که بنیانگذار جمهوری اسلامی ارتحال نموده و شاگرد خلف و صالحش، راه ایشان را هرچه باصلا بتتر ادامه میدهد تا اینکه صاحب اصلی انقلاب یعنی حضرت مهدی موعود (عج) پرچم را از نایش تحویل بگیرد. انشاءالله.

پس از ورود حضرت امام (ره) که چندبار به خاطر مخالفت‌های رژیم به ویژه بختیار که به تازگی نخستوزیر شده بود و استقبال بینظیر و به یاد ماندنی در طول تاریخ رقم خورد، حادثی از جمله تهدید حضرت امام توسط عوامل رژیم، موضوع جابه‌جایی و مخفی نمودن امام پیش آمد که موجب نگرانی مردم نسبت به حال ایشان شد، اما به لطف و اراده‌ی خداوند متعال، همه چیز خوب پیش رفت تا پیروزی به دست آمد.

- انقلاب اسلامی که پیروز شد، چون اکثریت قاطع امت اسلامی همراه انقلاب بودند، گمان می‌کردم که حکومت اسلامی شده و دیگر نیازی به ما نیست و با وجود حضرت امام (ره) همه چیز طبق روال قوانین اسلام با حضور سایر روحانیها، فقها و... مسیر طبیعی مورد نظر خود را طی می‌کند. چند روزی نگذشته بود که متوجه شدیم در محله‌ی فلاح تهران، عده‌ای ساواکی و چماقدار به مردم حمله کرده‌اند و یا گفته شد که در روزی دیگر قصد تصرف رادیو و تلویزیون را داشته‌اند. و در ادامه به کودتای نوژه رسیدیم. در نتیجه خود من به این نکته رسیدم که ایجاد انقلاب یک رکن کار و حفظ آن به مراتب مهمتر است.

خوشبختانه شخص حضرت امام(ره) تمام این پیشبینیها را کرده بود و برای آنها برنامه داشتند، از جمله شکلگیری کمیتههای انقلاب اسلامی، بسیج و سپاه پاسداران و تدوین قانون اساسی که یکی از مهمترین ارکان نظام به شمار میآمد. با ایستادگی و استقامت اقشار مختلف مردم و به فرماندهی حضرت امام، فتنهها و بحرانها یکی پس از دیگری خنثی و نابود شد و دشمنان خارجی به سرکردگی آمریکا پی بردند که نمیتوانند شعله انقلاب را از داخل خاموش کنند، اما دائم در اندیشهی ضربهزدن به انقلاب اسلامی ایران بودند.

- سال ۸۵ که عضو سپاه پاسداران شدم، از آنهایی که کارت پایان خدمت یا معافیت نداشتند، خواستند که جهت دریافت آن اقدام کنند و من به دلیل عدم تهیهی بعضی مدارک نتوانستم کارت بگیرم و کلاً قید کارت پایان خدمت را زدم. قبل از آن هم گفته بودند که متولدین ۷۳۳۱ به نظام وظیفه مراجعه و پس از پرداخت ۰۰۴ هزار تومان، کارت پایان خدمت بگیرند که چون آن مبلغ برایم زیاد بود، از گرفتن کارت منصرف شدم. سرانجام برخیها را مثل من که غیبت داشتم، معاف کردند و بسیاری هم از متولدین ۷۳۳۱ به خدمت رفتند.

احمدرضا سالهای پنجاه و هشت تا اواخر پنجاه و نه در فعالیتهای فرهنگی امور مساجد، مقطعی مشغول بود و اندک کسب درآمدی هم داشت تا اینکه اواخر سال پنجاه و نه در دادرسی مبارزه با مواد مخدر، چند ماهی در دفتر حجتالاسلام زرگر مشغول به کار شد و یک روز که مرحوم سجادی دادستان وقت دادرسی مبارزه با مفاسد اجتماعی برای کاری نزد زرگر آمده بود، احمدرضا را که از قبل می شناخت با خود به دادرسی برد.

- در سالهای شصت و شصت و یک و اواخر پنجاه و نه که به عنوان مسئول عملیات، مدیر داخلی و مسئول امور فرهنگی و تبلیغات فعالیت داشتم اتفاقات زیادی را شاهد بودم. فعالیت در این سالها مصادف بود با اعلام مبارزه با مسلحانهی منافقین با نظام اسلامی و همکارانم در برخی موارد و بازرسیها به طور اتفاقی با مجموعهی منافقین برخورد می کردند و درگیریهایی بین آنها صورت میگرفت. در یکی از این ماموریتها بود که حجتالاسلام شهید سیدناصر بنیجمالی - اولین طلبهای که حضرت امام (ره) پس از ورودشان به ایران، ایشان را ملبس به لباس روحانیت کرد.

شهید مرغوبکار به تور منافقین خورد؛ همکارانم از دادسرا تماس گرفتند و گفتند که هر دوی آنها توسط منافقین مقابل سینمای شهر فرنگ (آزادی) به شهادت رسیده‌اند.

احمد رضا سریع خود را به بیمارستان تجریش می‌رساند، مرغوبکار در دم شهید شده بود، ولی سید ناصر پس از اصابت گلوله به سرش و برخورد با جدول خیابان، به حالت اغما می‌رود. او را داخل آمبولانس می‌گذارند تا به بیمارستان دیگری انتقال دهند و احمد رضا در آمبولانس پیش او بود و وظیفه داشت تا از طریق تلمبه‌ی مخصوص به مجرای تنفسی او هوا وارد کند. محمدی آنقدر تا رسیدن به بیمارستان تلمبه می‌زند که ساعد دستانش دچار گرفتگی می‌شود. وقتی ناصر را در راهروی بیمارستان قرار می‌دهند تا وضعیت درمانش مشخص شود، یک لحظه بلند می‌شود و روی برانکارد می‌نشیند. دهانش پر از خون بود و جمع‌هایش بر اثر ضربه با جدول خیابان ورم کرده بود. دوباره دراز کشید و به حالت اغما رفت. چند بار این عمل تکرار شد، اما ظاهراً در بیمارستان به او خوب رسیدگی نکردند. بعد از بستری شدن، علیرغم مداوای دکترها، شهید ناصر بنیجمالی متأسفانه نزدیک اذان صبح، تمام کرد.

- هنگامی که تمامی آشنایان، اعم از فامیل، همکاران و دوستان متوجه شهادت این دو عزیز شدند، در خانه‌های هر یک از آنان غوغایی شد. آنها از دوستان صمیمی من بودند، اما آنقدر رفیق بودیم و رفت و آمد داشتیم که بعضی از اهالی محل، گمان می‌کردند ما سه نفر برادران تنی باشیم. شهید مرغوبکار معلم ورزش هم بود و از همکاران مصطفی داودی رئیس سازمان تربیت بدنی. در منطقی نازیآباد، مردم قدرشناس تشیع جنازه‌ی باشکوهی برایشان برگزار کردند. خیل عظیم جمعیت که تا آن روز نظیرش را کم دیده بودم. پدرخانم شهید مرغوبکار در آن تشیع جنازه باشکوه، نوحه‌های هم خواند.

- اکبر من تازه جوان است، خدایا چه کنم!

در آن حال و هوا، همه منقلب شده بودند. شهادت این دو بزرگوار تأثیر مثبتی روی من و دیگران گذاشت و نفرت از منافقین را بیشتر کرد.

در آن دوران، بسیاری از دوستان احمد رضا محمدی از ارگانهای مختلف به طور افتخاری با

دادسرای ویژه ی مبارزه با مفاسد اجتماعی همکاری می کردند. خیلی از شخصیتها و نمایندگان مجلس به دلیل نوپا بودن و متفاوت بودن آن با سایر دفاتر دولتی، به این دادسرا رفت و آمد می کردند.

- آن موقع دست و بالم در کارها و فعالیتهای فرهنگی تا حدود زیادی باز بود تا جایی که ضمن ساخت یک سینمای کوچک، چاپ انواع تراکتهای تبلیغاتی و توزیع آنها در نقاط مختلف و حتی شهرستانها، در صدد ساخت فیلمهای میان پردهای و کوتاهمدت برآمدم، اما پس از مدتی تغییر و تحولاتی در دادسرا صورت گرفت و همه امور فوق، ناتمام باقی ماند.

در ایام فعالیت در دادسرا و در دوران کار و فعالیت، مصطفی بیابانی و ولیالله خانلری از مسئولان تربیت بدنی سپاه با احمدرضا محمدی تماس میگیرند تا در مسابقات انتخابی ارتشهای جهان شرکت کند. قرار بود این مسابقات در ونزوئلا برگزار شود و احمدرضا به دلیل مسئولیت سنگین کاری در بخش خود، نمیتوانست کارش را رها کند، از سوی دیگر هم تمرین نداشت و هم اضافه وزن داشت، اما دوستانش اصرار داشتند که تیم نیروهای مسلح باید با بچههای سپاه و بسیج تقویت شود. او تمرینات دست و پا شکستهای را برای حضور در مسابقات انتخابی انجام میدهد و به عنوان نفر برگزیدهی وزن هشتاد و دو کیلوگرم جواز حضور در مسابقات ارتشهای جهان در ونزوئلا را دریافت می کند.

- اردوی آمادگی حدود یک ماه در ساختمان صنایعدفاع برپا بود و من به دلیل حضور در سرکار، تمرینات مستمری را پشت سر نگذاشتم، ولی مسئولان تیم که از نوع کار من اطلاع داشتند، با احترام خاصی مرا همراهی کردند. به غیر از مسئولین تربیت بدنی سپاه، آقایان صنعتکاران، اکبر حیدری و بیات عهدهدار مسئولیت این تیم و اردو بودند. سرانجام رقابتها در کاراکاس ونزوئلا آغاز شد و من در نهایت علیرغم آنکه حقم را در مصاف با حریف آمریکایی از بین بردند، به مدال برنز دست یافتم. حقخوری چنان آشکار بود که برخی از کشتیگیران خودمان برای اعتراض به روی تشک آمدند، اما با عکسالعمل مریبان مواجه و تشک را ترک کردند. طی دو نوبت حریف آمریکایی را با اجرای فن، خاک نمودم، ولی داوران دو امتیاز را ندادند

و مریبان هم اعتراضی به نحوه‌ی داوری نکردند. هنگام بازگشت از مسابقات، چهار تن از کشتیگیران، همراهان نیامدند و بعد از چند روز، برخی از آنها با آشنایان خود تماس گرفتند و ضمن ابراز پشیمانی، میخواستند تا شرایط بازگشتشان به ایران فراهم شود.

بعد از مسابقات جهانی ارتشها، تیم چند روزی به اسپانیا رفت و در شهر مادرید ماند. یکی از شبها که احمدرضا با چند تن از کشتیگیران در حال قدمزدن در خیابان بودند، احساس می‌کنند که عده‌ای به طور مشکوکی آنها را تعقیب کرده و ظاهراً قصد درگیری دارند. او به اتفاق حسن میرزایی، عسگری محمدیان و نجفی جویباری در یک خیابان نسبتاً خلوت با این افراد که تعدادشان هم زیاد بود و منافق و ضدانقلاب بودند، روبه‌رو می‌شوند و فوراً خود را به داخل یک سینما رسانده و از پلیس تقاضای کمک می‌کنند. با حضور مامورها همه را به مرکز پلیس انتقال میدهند که با پیگیری مسئولان سفارت ایران، کشتیگیران ایرانی از بازداشتگاه آزاد می‌شوند و معلوم نمی‌شود برای ضدانقلابها، چه اتفاقی میافتد.

ص: ۱۲۷

احمد رضا در حال برگزاری مسابقات کشتی قهرمانی کشور در شهر بروجرد بود که خبر حمله ارتش عراق به ایران را شنید. او هم مثل همهی مردم، از این خبر شوکه شد و بلافاصله بعد از مسابقات به تهران آمد تا همراه با سایر اقشار مردم خود را مهبیای حضور در جبهه ها نماید تا هر کدام به نحوی دین خود را برای حفظ انقلاب اسلامی ادا کنند.

- با بچه محل هایمان آمادگی عزیمت به جبهه ها شدیم. جوش و خروش و فداکاری مردم را نمیتوان با الفاظ بیان کرد و فقط در مصاحبهها و فیلمهای مستندی که از سیمای جمهوری اسلامی پخش شده و می شود، میتوان گوشهای از آن شور و شغف و ایثارگریها را دید و درک کرد. حضور مردم در بدرقه کردن رزمندگان و استقبال از شهدا توصیفناپذیر بود. هر فرد مسلمانی وظیفهی شرعی خود میدانست که در مقابل دشمنان دین و متجاوزان به کشور اسلامی در میدان دفاع مقدس حضور یابد. آزمایش الهی در امور مختلف. به همین خاطر به تاسی از واقعهی عاشورای حسینی، کشتهشدن در راه خدا را سعادت ابدی و رضای حق دانسته و میدانیم.

محمدی در سالهای جنگ تحمیلی، هم در جبهه حضور پیدا می کرد و هم در ارگانهای مختلف به انقلاب خدمت می کرد. بعد از یکی از مسابقات، وقتی به کشور بازگشت، دوستان و آشنایان در فرودگاه به استقبالش آمدند. وقتی به کوچهای که روبهروی منزلشان بود، رسید، متوجه پلاکاردی شد که برای قهرمانی و بازگشت او نصب کرده بودند و در ادامه متوجه پلاکاردی شد که کمی بالاتر نصب شده بود. از دوستانش پرسید که آن پلاکارد مربوط به چیست و آنها گفتند که حسن رضوان یکی از بچههای محل در جبهه به درجهی رفیع شهادت رسیده است.

- تا این خبر را شنیدم بلافاصله به بچهها گفتم که پلاکارد مرا جمع کنید و خدا میداند که چقدر از این موضوع که برای هر دوی ما پلاکارد نصب کردهاند، ناراحت شدم و حتی آشنایان خود را مورد سرزنش قرار دادم که چگونه راضی شدهاند، در مقابل پلاکارد مربوط به شهادت دوست خوبم حسن رضوانی، پلاکارد قهرمانی برای من نصب کنند. تا چند روزی از این موضوع ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم که آخر من کجا و آن شهید بزرگوار کجا؟

در دوران دفاع مقدس، خبر شهادتها برای همه سنگین بود، به ویژه شهید همت و شهید چمران. وقتی رزمندگان در سنگر جهاد سازندگی هنگام بمباران و گلولههای مستقیم دشمن، سنگرها را میساختند، به همه قوت قلب میدادند. احمدرضا که ابتدای جنگ در بستان میجنگید، یک شب که رفته بود از منبع آب بخورد، چند لحظه پس از برگشتن، گلولهی خمپاره به محل منبع آب اصابت می کند و او، این خاطره را هرگز فراموش نمی کند. احمدرضا همواره خلوص بچههای سایر شهرها برایش تعجبآور بود و به آنان غبطه میخورد.

- در بستان، در یک طرف رودخانه ما بودیم و در طرف دیگر عراقیها. من و شهید محمدنقی مرغوبکار در یک سنگر بودیم. هنگام تیراندازی اسلحه شهید مرغوبکار خراب شد و چون بسیار با هم صمیمی بودیم، بدون آنکه چیزی به من بگوید، اسلحه مرا به زور از دستم بیرون کشید و شروع به تیراندازی کرد و من که از این کار او شوکه شده بودم، پیش خودم گفتم که ایشان هم از من بزرگتر است و هم دورهی سربازی را طی کرده و مسلطتر از من، بگذار او از اسلحه استفاده کند.

حضور در هشت سال دفاع مقدس و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، با خاطرات متعددی

برای احمدرضا محمدی همراه بود. حضور در جبهه ها و دوران آموزشی در سپاه، منجر به پیدا کردن دوستان زیادی شد. شاید در آن سالها او هیچگاه فرصت پیدا نکرد که با فرماندهان بزرگ دفاع مقدس از نزدیک ملاقات کند، اما بهترین خاطرات او برمیگردد به دیدن و در آغوش گرفتن حضرت آقا (رهبر معظم انقلاب)، شهید رجایی، آیتاللههاشمی و شهیدان اسکندرلو، حسنی و کاظم رستگار فرمانده لشکر سیدالشهدا (ع).

- در دوره‌ی عمومی سپاه، با دوستان زیادی آشنا شدیم. در آخرین روز مانور طی آتشی که دو گروه متخاصم فرضی روی هم میریختند، یکی از همدوره‌های شهید شد که خاطرهای تلخ برای همی دانش‌آموختگان بود. همچنین در کلاسهای تاکتیکی و آشنایی با سلاح، یکی از بچه‌ها که سر کلاس پیش هم مینشستیم و مدت سه ماه با هم خاطرات خوبی داشتیم، بر اثر اشتباه خارج شدن گلوله از اسلحه کشته شد که بسیار سخت و سنگین بود و همه میگفتند ای کاش در جبهه به شهادت رسیده بود.

هنگامی که احمدرضا محمدی در یکی از مناطق جنوب در حال جنگ با عراقیها بود، فاصله‌ی سنگرشان با دشمن حدود یکصد متر بود. در حالی که طرفین به تبادل آتش مشغول بودند، باران شدیدی شروع شد و از آنجا که منطقه از خاک رس تشکیل شده بود، آب باران فقط تا ۵ سانتیمتر میتواند نفوذ کند و ناگهان سیلی جاری شد که سنگر ایرانیها، سنگر عراقیها و سطح زمین را تخریب کرد و دیگر سنگری وجود نداشت. به دستور فرماندهان، نیروهای ایرانی، ادوات جنگی را جمع‌آوری کردند و مقدار بیشتری با عراقیها فاصله گرفتند؛ در حالیکه نفرات دو طرف در تیررس مستقیم بودند، اما امکان هرگونه اقدامی از دو طرف سلب شده بود و در چند مرحله که از طرف عراقیها - البته از مناطقی دیگر - خمپاره‌های به طرف ایرانیها پرتاب شد، گلوله‌ها در آب و گل فرو میرفت و عمل نمی کرد. آن روز هنگام جمع‌آوری ادوات و انتقال آن به بالاتر از سنگرهای قبلی، نیروهای دو طرف آنقدر به هم نزدیک شده بودند که به راحتی تمام حرکات یکدیگر را مشاهده می کردند. برای احمدرضا مشاهده این صحنه به یکی از خاطرات ماندگار او از جنگ تحمیلی بدل شد، اما این یکی از چندین خاطرات او از هشت سال دفاع مقدس است.

- تحت پوشش نیروهای شهید چمران برای دفاع از بستان به این شهر رفته بودیم.

بچه ها که از بسیج و سپاه بودند، به شدت با عراقیها درگیر بودند و فرمانده ما که از نیروهای مخصوص و کلاهدسز ارتش بود، به بخشی از نیروها که من هم جزو آنها بودم، دستور عقبنشینی داد، اما بقیه همچنان با عراقیها درگیر بودند. یکی از بچههای داوطلب که با یک نیروی سپاهی همسنگر بود، در درگیری با عراقیها مجروح می شود. خودش تعریف می کرد، وقتی مجروح شدم، شروع کردم به عراقیها فحشهای ناجور دادن، ولی وقتی آن برادر سپاهی مجروح شد، فقط نام اباعبداللهالحسین و... را میبرد و من آنقدر از خودم شرمنده شدم که نمیدانستم چگونه باید جبران کنم و آن اتفاق، درس بزرگی به همه داد.

احمدرضا و دوستانش در منطقه، فرصت مناسبی که پیدا می کردند، فوتبال گل کوچک را به راه میانداختند و چند بار هم به اتفاق محمد ذوالفقاری از کشتیگیران سطح ملی، به اندیمشک رفته و به تمرین کشتی میپرداختند. یکبار هم در حین تمرین، عراقیها با موشک دزفول را زدند و تمرین را قطع کردند.

- در تهران بودم که خبر آزادی خرمشهر را شنیدم. به قول معروف در پوست خود نمیگنجیدم. لحظه به لحظه اخبار را پیگیری می کردم. شور و شعف مردم بسیار خاطرهانگیز و ماندگار بود. همهی مردم در کوچه و خیابان به شادی و پایکوبی میپرداختند.

قبول قطعنامه و پایان جنگ هم از اتفاقات مهم بود که احمدرضا محمدی از آن به عنوان یک خاطره تلخ یاد می کند. چون حضرت امام (ره) به تلخی از آن یاد کرد، همه ناراحت می شوند و در ذهنشان خطور می کند که نکند فرماندهان جنگ خسته و ناامید شدهاند و امام خمینی (ره) بنا بر مصلحت، قطعنامه را پذیرفته و آن را تأیید کرده است.

- هنوز هم وقتی نوای «کربلا، کربلا، ما داریم میآیم» را می شنوم، همان احساسات زمان جنگ به من دست میدهد؛ احساس پیروزی بر دشمن!

احمدرضا در روزها و سالهای پس از جنگ تحمیلی، به عنوان مسئول تربیتدنی زندانها، خاطرات بسیاری دارد که شاید روزی امکان بازگویی آنها فراهم شود.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

